

نخستین عشق

نویسنده: ایوان تور گنیف niceroman.ir

فخستين عشق

نوشته ايوان تورگنيف

ترجمه نوشين





انتشارات کتاب ذرنا:

تهران خیابان جمهوری کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای

- ☐ نخستین عشق
- ☐ ایوان تورگنیف
- ☐ نوشین
- ☐ چاپ سوم درنا ۱۳۷۳
- ☐ چاپ شمشاد
- ☐ تیراژ ۴۰۰۰
- ☐ روی جلد محمدکاظم قرایی



عشقی که داستانهای «آسیا» و «نخستین عشق» حکایت می کنند
لطیفه ای ظریف و شوخی بی شاعرانه نیست، بلکه توصیف احساس عمیق
و بغرنجی است، که تأثیر آن سالیان دراز و گاهی سراسر زندگی در
خواننده باقی می ماند. عشقی که تورگنیف در آثارش توصیف می نماید
تنها هدیه مقدس سرنوشت نیست، بلکه آزمایش احساس و عاطفه ی
انسانی است و آدمی را به سوی مهمترین هدف زندگی: که هر بشری
انسان حقیقی باشد، می کشاند.

h

ن. ن. چنین می گفت:

- در آن زمان بیست و پنج ساله بودم. چنانکه می بینید مدت‌ها از آن روزها گذشته است. من تازه آزادی و استقلالی به دست آورده بودم که سفری به خارج کردم، ولی نه برای «اتمام پرورش خود»، چنانکه آنوقت‌ها می گفتند، بلکه فقط برای تماشای ملك خدا. جوانی بودم تندرست و دلخوش، پولم به ته نمی کشید، غم و غصه‌یی هنوز به سراغم نیامده بود، بی اعتنا به همه چیز، هر چه می خواستم می کردم، خلاصه، در رشد و نمو بودم. اما آنوقت‌ها هیچ این فکر به سرم نمی افتاد که انسان رستنی نیست و نمی تواند دیر زمانی در رشد و نمو باشد. خوراك نوجوانی شیرینی زرین است و می بندارد که این همانا نان ضروری روزانه است، اما زمانی می رسد که از نان بیات هم نمی گذرد. ولی از بحث در این باره چه فایده.

بی هیچ هدف و نقشه‌ی خاصی سیر می کردم، هر جا که خوشم می آمد می ماندم و همینکه هوس دیدن اشخاص نوی، اشخاص نو و

نادیده به سرم می افتاد از آنجا به جای دیگر می رفتم. تنها دیدن اشخاص نادیده برایم جالب بود. از تماشای بناهای کنجکای انگیز و مجموعه های آثار قدیمی بدم می آمد، تنها دیدن نوکر و پیشخدمت احساس دل تنگی و خشم در من ایجاد می کرد، در «Грюне-Гевелбе»^۱ شهر درسدن نزدیک بود دیوانه بشوم. طبیعت در من اثر فوق العاده ای داشت، اما زیبایی عادی آنرا که همه در کوه های سر به آسمان کشیده و صخره ها و آبشارها می دانند دوست نداشتم، نمی خواستم که طبیعت مرا پای بند خود کند و مانعم باشد. در عوض، مردم، مردم زنده و سیما و سخن و رفتار و خنده ی آنها چیزی بود که بی آن زندگیم رونقی نداشت. در میان مردم همیشه گشاده دلی و خوشی بخصوصی داشتم. خوش بودم که هر جا دیگران می روند من هم با آنها بروم، هر وقت فریادمی کشند، من هم فریاد برآورم و در عین حال دوست داشتم که تماشاگر فریادشان باشم. دیدار مردم برایم جالب بود... بهتر بگویم، فقط دیدارشان برایم کافی نبود، بلکه با کنجکای خوشی آور و سیری ناپذیری تماشایشان می کردم. امامی ترسم که باز از مطلب دور شوم.

باری، بیست سال پیش در شهر کوچک آلمانی «ز» در ساحل چپ رود رن اقامت داشتم. می خواستم تنها باشم، چون به تازگی به بیوه ی جوانی دل بسته بودم، که با او در محل آب های معدنی آشنا شده بودم. زن بسیار خوش سیما و زیرکی بود. با همه - و با من گنه کار هم - با ناز و غمزه ای هوس انگیز رفتار می کرد. ابتدا تهییج و تشویقم می کرد،

اما بعد بسی رحمانه دلم را خسون کرد و از من جدا شد و با يك افسر سرخ گونه‌ی بناواری روی هم ریخت. راستش را بگویم زخم درونم چندان هولناك هم نبود، اما وظیفه‌ی خود دانستم که مدتی تنها و در غم او باشم - آخ، جوانی، با چه چیزها که خود را بازی نمی‌دهی - به این جهت در شهر «ز» اقامت گزیدم.

از شهر که در دامنه‌ی دو تپه‌ی بلند بر پا بود و از دیوارها و برجهای کهنه و درختهای کهن زیزفون و پل پرشیب روی رود کوچك و درخشان که به رودخانه‌ی رن می‌ریخت، و مهمتر از همه از شرابه‌ای عالیش، بسیار خوشم می‌آمد. پس از غروب آفتاب (در ماه ژوئن) دخترکان خوشروی و کهربایی موی آلمانی در کسوفه‌های تنگ شهر گردش می‌کردند و وقتی به بیگانه‌ای بر می‌خوردند با آوازی دلپسند می‌گفتند:

- «Guten Abend» و برخی از آنها حتی زمانی که ماه هم از پشت بامهای پشت ماهی خانه‌های قدیمی بر می‌آمد و سنگفرش پل در پرتو آن برجسته می‌شد و می‌درخشید، به خانه بر نمی‌گشتند. شب هنگام پرسه‌زدن در شهر را دوست می‌داشتم، ماه گویی از آسمان صاف، شهر را تماشا می‌کرد و شهر، زیر نگاه و غرق در تابش ملایم و روح‌نواز ماه، حساس و دل‌آسوده آرمیده بود. خروسك طلایی بالای ناقوس گوتيك كمرنگ می‌درخشید. شاخه‌های آب بر سطح سیاه و شفاف رود، زرین می‌نمود. شمعهای بساریك - آلمانی صرفه‌جوست - در پنجره‌های تنگ زیر سقفهای سفالین سوسو می‌زد. تاکها از بالای

دیوار کهای سنگی به شکلی اسرار آمیز شاخکهای پیچ پیچ خود را نمایان می ساختند. در میدانی سه گوش نزدیک چاه آب قدیمی چیزی در نیمه تاریکی می دوید و ناگاه صدای سوت نگهبان خواب آلود بر می خاست، سگ بی آزاری نیمه صدا می لایید، نسیمکی صورت را نوازش می داد. هوا از بوی زیزفون ها چنان عطر آگین بود که سینه بی اختیار عمیق و عمیقتر دم در می کشید. و کلمه‌ی «گرتخن» با لحن ندا و پرسش بر سر زبانها بود.

شهر «ز» به اندازهی دو ورست از رود رن فاصله دارد. من بارها به تماشای رود پرشکوه می رفتم و با اندکی کوشش به یاد آن بیوه‌ی فریگر می افتادم و ساعت‌های طولانی روی نیمکت سنگی زیر تک درخت بزرگ زبان گنجشک می نشستم. مجسمه‌ی کوچک مریم با صورتی بچگانه و قلب خونین به روی سینه‌ی شکافته، از پشت شاخه‌های درخت اندوهگین به من نگاه می کرد. در ساحل روبرو شهر «ل» قرار داشت که از شهری که در آن منزل داشتم کمکی بزرگتر بود. روزی طرف عصر روی نیمکت محبوب خود نشسته گاه به رود و گاه به آسمان و به تاختستان نگاه می کردم. درپیشم پسر بچه‌های کهربایی مو از دیواره‌های قیرزده‌ی قایقی از آب بیرون کشیده و وارونه در ساحل افتاده، بالا می خریدند. زورقها با بادبانهای کمی شکم داده آرام آرام بر روی رود روان بودند و موجهای سبزرنگ کوتاه از کنارشان شرشر کنان می لغزیدند. ناگاه نوای موسیقی به گوشم رسید، گوش دادم. از شهر «ل» نغمه‌ی والس شنیده می شد: کتر باس باوقفه ضرب می گرفت، ویولن آهسته می سرایید و نی لبك پر صدا دم می داد.

از پیرمردی که جلیقه‌ی مخملی به تن، جوراب سورمه‌ای و کفشهای
سنگی به پا داشت و از نزدیکیم می‌گذشت پرسیدم:
- چه خبر است؟

پیرمرد چپش را از یک گوشه‌ی لب به گوشه‌ی دیگر انداخت
و جواب داد:

- دانشجویان از شهر «ب» اینجا به کومرش آمده‌اند.
به خود گفتم: «چه خوبست من هم آنجا بروم و این کومرش را
بینم. تا به حال شهر «ل» را ندیده‌ام». قایقرانی را یافتم و به آن ساحل
رود روانه شدم.

۲

شاید همه کس نداند که کومرش چیست. کومرش جشن و
سور با شکوه مخصوصی است که دانشجویان یک شهرستان
(Landsmannschaft) دور هم جمع می‌شوند و در آن شرکت
می‌جویند. تقریباً همه‌ی شرکت کنندگان در کومرش بنا به رسم و آیین
قدیمی لباس دانشجویی آلمانی می‌پوشند یعنی نیمتنه‌ی هنگری، چکمه-
های بلند و کلاهی کوچک به رنگهای مخصوص. دانشجویان معمولاً
هنگام عصر انجمن خود را به ریاست سنیر، یعنی کلانتر، تشکیل
می‌دهند و تا صبح می‌نوشند و ترانه می‌خوانند، Landesvater،
Gaudeamus و سیگار می‌کشند و مردم محدود فکر و سالوس را به
باد مسخره می‌گیرند و گاهی هم دسته‌ای از نوازندگان را به جشن دعوت

می نمایند.

چنین جشن و سوری در شهر «ل» در جلو مهمانخانه‌ی کوچکی به نام آفتاب، در باغ کنار کوچه برپا بود. بالای مهمانخانه و روی دیوارهای باغ بیرق‌هایی در اهتزاز بود. دانشجویان زیر درخت‌های زیرفون سرشاخه زده پشت میزها نشسته بودند، بول‌دگگ تنومندی زیر میزی دراز کشیده بود. در آلاچیق کنار باغ نوازندگان جا داشتند و باهیجان می‌نواختند و مدام آبجو می‌نوشیدند. در کوچه جلو پرچین کوتاه باغ، مردم بسیاری از اهل شهر «ل» جمع شده بودند تا فرصت تماشای مهمانان را از دست ندهند. من هم به گروه تماشاگران پیوستم. از تماشای سیمای دانشجویان لذت می‌بردم، شیوه‌ی در آغوش فشردن یکدیگر، سر و صداها، ناز و غمزه‌ی ساده دلانه‌ی نوجوانی، نگاه‌های گرم و مهرآمیز، خنده‌های بی‌سبب - که بهترین خنده‌هاست - آن جوشش و شور و شوق زندگی نو، آغاز جوانی، آن گرایش به پیش - مهم نیست به کجا، فقط به پیش - آن آزادی بی‌آزار، همه‌ی اینها مرا متأثر می‌ساخت و دلگرمی می‌داد. از خود می‌پرسیدم:

- آیا بهتر نیست که به گروه آنها بپیوندم...

ناگاه صدای مردی از پشت سر به گوشم رسید که به زبان روسی می‌گفت:

- آسیا، دیگر بس است؟

زنی به زبان روسی جواب داد:

- صبر کن، یک‌خورده‌ی دیگر.

زود برگشتم... نگاهم به جوان زیبایی افتاد که کاسکتی به سر و

کرته‌ای به تن داشت و زیر بازوی دختر میانه بالایی را گرفته بود. دختر کلاهی حصیری به سر داشت که تمام بالای صورتش را پوشانده بود.

بی اختیار پرسیدم:

- شما روسی هستید؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- بله، روسی هستیم.

گفتم:

- عجب، در این جای دور افتاده... هیچ منتظر چنین چیزی نبودم.

گفت:

- ما هم همچنین. خوب، چه بهتر! اجازه بدهید خودم را معرفی

کنم، نام من گآگین، اینهم... لحظه‌ای صبر کرد و گفت:

- اینهم خواهر منست. اجازه بدهید نام شما را ببرسم.

نامم را گفتم و سرگفت و گو باز شد. از گفته‌های گآگین دانستم

که او هم مانند من بی هدف و بی‌پروای، فقط برای لذت سیر و سیاحت

سفر می‌کند و هفته‌ی پیش به شهر «ل» آمده و همانجا ماندنی شده است.

راستش را بگویم، در کشور بیگانه میل و رغبتی برای آشنا شدن با هم

میهن‌انم نداشتم. شیوه‌ی راه رفتن و برش و دوخت لباس و مهمتر از اینها،

حالت صورت بعضی از آنان از دور داد می‌زند که این آدم روسی است.

به خصوص حالت صورت که نمودار خود ستایی و بی‌اعتنایی است،

غالباً آمرانه است، ولی ناگاه به حالت احتیاط و ترس برمی‌گردد...

ناگهان گوش تیز می‌کند، دقیق می‌شود، چشمش از ناراحتی زل می‌شود

و از خود می‌پرسد... «آی باباجان، نکند که دروغی گفته‌ام و مسخره‌ام

می‌کنند؟» لحظه‌ای می‌گذرد، باز حالت صورت آمرانه می‌شود و نگاه حالت بهت و منگی به خود می‌گیرد. بله، من از آشنایی با هم میهنانم می‌گریختم، اما از گآگین بسیار خوشم آمد. بله، سیمای خوشبختی هم در جهان وجود دارد که نگاه کردن به آنها برای هر کس دلپسند است و گویی دلگرمی می‌کند و یسا نوازشت می‌دهد. گآگین درست چنین سیمایی داشت، مهربان و نوازشگر، با چشمان درشت و ظریف و موی پرشکن نرم. گفتارش چنان بود که بی‌دیدن صورتش، از طنین صدایش می‌فهمیدی که لبخند می‌زند.

دختری که گآگین به عنوان خواهرش معرفی کرد از همان نگاه اول به نظرم خوشش و آمد. در ترکیب چهره گرد سیاه چرده بادماغ قلمی ظریف و گونه‌های تقریباً بیچگانه و چشمان سیاه درخشانش، چیزی بیمانند و مخصوص به خودش وجود داشت. اندامش زیبا ولی گویی که هنوز به رشد کامل خود نرسیده بود. دختر هیچ شباهتی به برادرش نداشت.

گآگین گفت:

— میل دارید به خانه‌ی ما بیایید؟ مثل اینکه دیگر آلمان‌ها را خوب تماشا کردیم. اگر جوانان ما بودند راستی که همه‌ی شیشه‌ها را می‌شکستند و میزها را خرد و خمیر می‌کردند، اما اینها خیلی آرامند. خوب، آسیا، میل داری به خانه بر گردیم؟

دختر به نشانه‌ی رضا سر تکان داد.

گآگین ادامه داد:

— ما بیرون شهر، در تانکستان، در خانه‌ی یگانه‌ی کوچکی، سر بلندی،

منزل داریم... آنجا خیلی دلگشاست. راستی صاحبخانه وعده داده است که برایمان ماست بزنند. دیگر هوا دارد تاریک می شود و برای شما هم بهتر است در مهتاب از رودخانه بگذرید.

به راه افتادیم. از دروازه‌ی کوتاه شهر (دیوارهای کهن سنگی در اطراف دروازه برپا بود و حتی هنوز مزغله‌های آن خراب نشده بود) گذشته به دشت افتادیم و همینکه صد قدمی در کنار دیوار سنگی پیمودیم جلو در تنگ خانه‌ای ایستادیم. گاوگین در را باز کرد و از جاده‌ک سر بالایی به بالای تپه رفتیم. از دو طرف، روی شیب تپه تاکستان بود. آفتاب داشت غروب می کرد و پرتو ارغوانی آفتاب به روی شاخه‌های مو و برگ گلها و زمین خشک سنگلاخ و دیوار سفید خانه‌کی و چهار پنجره‌ی روشن که بر سر تپه برپا بود، می تابید.

همینکه به خانه رسیدیم گاوگین گفت:

— این خانه‌ی ما، صاحبخانه هم دارد برایمان ماست می آورد.

Guten Abend, Madame!..

باز رو به من کرد:

— حالا بفرمایید با ما نان و ماستی میل کنید. اما اول نگاهی به

اطراف بیندازید. چه منظره‌ی زیبا نیست!

راستی که منظره عالی بود. رود رن میان چمنزار کرانه‌های سیمین رنگ بود و در کنار رود آتش ارغوانی طلایی شفق می درخشید. تمام خانه‌ها و کوچه‌های شهر، که در کنار رود آرمیده بود، دیده می شد و تپه‌ها و دشتهای پهناور گرداگرد شهر گسترده بود. پایین تپه زیبا بود و بالا زیباتر. به خصوص صافی و زرفای آسمان و هوای شفاف و درخشان

تازه و سبك، كه آرام و موج زنان جريان داشت، شگفت انگيز بود، گویی
 هوا هم در اوج آسمان در عیش و طرب بود.
 گفتم:

- خانه‌ی خوبی گیر آورده‌اید.

گاگین گفت:

- این خانه را آسیا پیدا کرد. خوب، آسیا، به کار خانه پردازو
 دستور بده نان و ماست مارا همین جا در هوای آزاد بیاورند. اینجانوای
 موسیقی بهتر شنیده می‌شود.
 باز رو به من کرد:

- آیا توجه کرده‌اید كه نوای بعضی والسها وقتی آنها را از
 نزدیک می‌شنوی بسیار معمولی و خشن است، اما ازدور سحر آساست
 و تمام احساسات رومانتیک را در آدم برمی‌انگیزاند.

آسیا - نام حقیقی او آنا بود، اما گاگین او را آسیا صدا می‌زد و
 اجازه بدهید من هم او را آسیا بنامم - به درون خانه رفت و به‌زودی
 با صاحبخانه برگشت و سینی بزرگی با کاسه‌ای ماست و بشقاب و قاشق
 و شکر و نان و تمشك و توت‌فرنگی و مانند آنها آوردند. نشستیم و
 دست به خوردن بردیم. آسیا کلاهش را برداشت، موی مشکیش، كه
 آن را مانند موی پسران زده و شانه‌كرده بود، حلقه حلقه به روی
 گردن و گوشش افشان شد. ابتدا آسیا با من بیگانگی می‌کرد، گاگین
 به او گفت:

- آسیا، بس است دیگر، اینقدر ناراحت نباش، او کسی را گاز
 نمی‌گیرد.

آسیا لبخندی زد و چیزی نگذشت که سر صحبتش با من باز شد. من تا کنون آدمی اینقدر پر جنب و جوش ندیده‌ام. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست. هر دم برمی‌خاست، به‌خانه می‌دوید، باز دوان برمی‌گشت، آهسته نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد، مدام می‌خندید، اما خنده‌اش عجیب بود، گویی نه از آن چیز که می‌دید و می‌شنید خنده‌اش می‌گرفت، بلکه از فکرهای گوناگونی که به سرش می‌افتاد به خنده می‌زد. چشمان درشتش دلیرانه و تابناک می‌درخشید، ولی پلک چشم گاهی کمی بسته می‌شد و آن وقت سیمایش فکور و مهربان می‌نمود.

دو ساعتی و راجی می‌کردیم. مدتی بود که روز گذشته بود و عصر، ابتدا آتشی رنگ و بعد ارغوانی کمرنگ و بعد تیره رنگ، آهسته آهسته به شب مبدل گشت و صحبت نرم و آرام ما هنوز ادامه داشت. گاکین دستور داد شیشه‌ای شراب رن آوردند و آن را خرده خرده نوشیدیم. آهنگ موسیقی همچنان به گوش می‌رسید و نوایش شیرینتر و نرم‌تر می‌نمود. فانوسهای شهر و رود روشن شد. آسیانا گهان سرپایین انداخت و حلقه زلفش روی چشمش افتاد، مدتی ساکت بود و آهی کشید، بعد گفت که می‌خواهد بخوابد و به خانه رفت، اما من می‌دیدم که شمع اتاقش را روشن نکرد و دیر زمانی کنار پنجره‌ی نیمه باز ایستاده بود. عاقبت ماه پدیدار شد و بر آب رود تابید، همه چیز تابناک شد و رنگ همه چیز برگشت، حتی شراب هم در جامهای مدرج ما اسرار آمیز و رخشانتر شد. نسیم ایستاد و گویی بال بست و از جنبش افتاد. گرمای عطر آگین شبانه از زمین برمی‌خاست.

گفتم:

– وقت است که به خانه برگردم و گرنه دیگر قایقرانی نخواهم یافت.

مهماندار گفت:

– بله، وقت است.

به پایین روانه شدیم، چیزی نگذشت که روی جاده‌ی سنگلاخ صدای پا آمد. معلوم شد آسیا به دنبالم می‌آید.
برادرش پرسید:

– مگر تو نخواهی بودی؟

آسیا جوابی نداد و به پیش دوید. فانوسی که دانشجویان در باغ مهمانخانه روشن کرده بودند دیگر داشت رو به خاموشی می‌رفت برگ درختها را از زیر روشن می‌کرد و حالت جشن و افسانه به آنها می‌بخشید. آسیا را در کنار رود یافتیم، او داشت با قایقران صحبت می‌کرد. من به قایق پریدم و با دوستان تازه آشنایم خدا حافظی کردم. گاهی وعده داد که روز بعد به بازدیدم بیاید، دستش را فشردم و دستم را به طرف آسیا دراز کردم، ولی اوفقط نگاهم کرد و سر تکان داد. قایق به راه افتاد و در جریان تند رود به پیش می‌رفت. قایقران پیر و چابک نیرومندانه در آب تیره پارو می‌زد.

آسیا از پسم فریاد کشید:

– روی ستون نور ماه افتادید، ستون نور ماه را خراب کردید.
نگاه به آب انداختم، دور و برقایق آب تیره موج می‌زد.

باز آسیا فریاد زد:

– خدا نگهدارتان!

بعد صدای گآ گین را شنیدم:

– تا فردا.

قایق به ساحل رسید. پایین آمدم و به اطراف نگاه انداختم. در آن روی ساحل دیگر کسی دیده نمی‌شد. ستون نور ماه دوباره مانند پل زرین از این سر به آن سر رود کشیده شده بود. نوای يك والس قدیمی گویی برای خدا حافظی به گوشم می‌رسید. گآ گین درست می‌گفت: احساس می‌کردم که تسار و پود وجودم در جواب نغمه‌های دل‌انگیزش لرزان بود.

از میان دشت تاریك راه خانه را در پیش گرفتم، هوای خوشبو را آهسته به دم می‌کشیدم و با احساس خستگی شیرین از آرزوها و هوسهای بی‌موضوع و بی‌پایان به اتاقم رسیدم. احساس دلخوشی و خوشحالی می‌کردم... اما نمی‌دانستم دلخوشیم از چیست. حسرت چیزی را نداشتم و در فکر هیچ چیز نبودم... با وجود این خوشدل و سرخوش بودم.

از بسیاری و هجوم تأثرات مطبوع و دلنواز داشتم به خنده می‌افتادم که در رختخواب غرق شدم و چشمم داشت به هم می‌رفت که ناگهان این فکر به سرم افتاد، که چرا و چگونه است که امشب هیچ به یادزیبای سنگدل آلمانی‌ام نیفتادم... «عجیب است، از خود می‌پرسیدم: آیا عشق او را فراموش کرده‌ام؟»

اما همینکه این پرسش را از خود کردم گویا به زودی مانند بچه‌ای در گهواره خوابم برد.

۳

صبح - بیدار بودم، اما هنوز برنخاسته بودم - عصایی به پنجره ام
خورد و صدایی، که فوری شناختم صدای گاکین است، به آواز گفت:
آیا هنوز در خوابی؟
بانوای گیتار بیدارت می‌کنم...
دویدم و در به رویش باز کردم.
گفت:

- بامدادت شاد! زودتر ك پشتان آمدم. نگاه کنید، چه صبحی!
طبیعت شاداب و شبنم سیمین و چکلوکها در آواز...
خود او، با موی رخشان پرشکن و گردن باز و گونه‌های گلی،
مانند صبح تروتازه بود.

رخت پوشیدم، با او به باغ رفتیم، روی نیمکت نشستیم، دستور
دادیم برایمان قهوه آوردند و سر صحبت باز شد. گاکین از فکرهایی که
برای آینده‌ی خود داشت برایم حکایت می‌کرد و می‌گفت از آنجا که
دارایی کافی و استقلال کامل دارد می‌خواهد به کار نقاشی بپردازد و
افسوس می‌خورد که دیر به عقل آمده وقت زیادی را بیهوده از دست
داده است. من هم از کارهای آینده‌ی خودم برایش گفتم، راستی، عشق
بدعاقبت خودم را هم حکایت کردم. بالطف به حرفم گوش می‌داد، اما
آنقدر که فهمیدم سرگذشت عشقم نمی‌توانست علاقه و همدردی زیادی

در او ایجاد کند. به تقلید من و فقط به خاطر احترام یکی دو آهی کشید و دعوت کرد که به خانه اش بروم و طرحهای نقاشیش را تماشا کنم. من دعوتش را فوری پذیرفتم.

آسیا در خانه نبود. چنانکه صاحبخانه می گفت آسیا به تماشای «خرا به ها» رفته بود. به فاصله دو ورست از شهر «ل» ویرانه های کاخی فتودال هنوز وجود داشت. گاه گین همه ی طرحهایش را نشانم داد. در موضوعهای اتودهایش زندگی و حقیقت و همچنین آزادی و پهنآوری اندیشه نمایان بود، اما هیچ يك از آنها را تمام نکرده بود و از طرف دیگر نگارش طرحها به نظرم سرسری و نادرست آمد. نظرم را آشکار به او گفتم.

با آه و افسوس گفت:

– بله، بله، حق باشماست، همه ی اینها بسیار ناپخته و بد است، اما چه می شود کرد! آخر من چنانکه باید نقاشی را نیاموخته ام و از این گذشته بی نظمی و بی خیالی لعنتی اسلاوی هم کار خود را می کند. زمانی که آرزوی کاری را داری فقط آن وقت مثل شهباز در پروازی و به خیالت می رسد که داری زمین را از جایش می جنبانی، اما همینکه زمان اجرا و انجام آن کار می رسد زود و می دهی و ضعیف و خسته می شوی.

می خواستم تشویق و تهیجش کنم، ولی از روی بی اعتنائی و یأس دست تکان داد و طرحها را در جلد گذاشته روی دیوان انداخت.

وزیر لب گفت:

– اگر صبر و حوصله ی کافی داشته باشم امکان دارد که به جایی

برسم و گر نه نجیب زاده و ازده ای بیش نخواهم بود. بفرمایید بهتر است
 باهم برویم و آسیا را پیدا کنیم.
 به راه افتادیم.

۴

راه کاخ ویرانه، در شیب دره‌ی پریشه‌ی تنگی قرار داشت. ته دره
 نه‌ری شرشر کنان از سنگ‌لاخ می‌گذشت و گویی شتاب داشت که زودتر
 با رودبار پهناور که در پشت صخره‌ی پر شیب قله‌ی کوه می‌درخشید
 بپیوندد. گاه گین توجه مرا به چند جای روشن و خوش منظره جلب کرد.
 از توصیفش اگر چه بوی يك نقاش نمی‌آمد، اما دست کم بسوی يك
 هنرمند می‌آمد. خرابه‌های کاخ به زودی پدیدار شد. در بالای صخره‌ی
 برهنه‌ای برج چار گوش سیاهی بر پا بود. اگر چه برج هنوز استوار
 می‌نمود، اما شکافی در سراسرش دیده می‌شد. دیوارهای از خزه پوشیده‌ای
 به برج متصل بود. از دیوارها گله به گله پیچك بالا می‌رفت. دیر کهای
 کج و کوج از سوراخ سفید مزغله‌ها و طاقهای ویران آویخته بود. جاده‌ای
 سنگی به طرف دروازه که سالم مانده بود، بالا می‌خزید. نزدیک دروازه
 رسیده بودیم که ناگهان اندام زنی به چشممان خورد که دوان دوان از
 تل سنگ و سقط گذشت و بالای دیوار پله پله درست جلو پرتگاه جا
 گرفت.

گاه گین با تشویش گفت:

- این آسیاست! عجب دیوانه‌ای است!

از دروازه به حیاط کوچکی داخل شدیم که نیمش از درختهای خودروی سیب و بوته‌ی گزنه پوشیده بود و راستی هم که آسیا روی پله‌ی دیوار شکسته‌ای نشسته بود. دختر رو به ما کرد و به خنده زد، اما از جایش تکان نخورد. گاکین با جنباندن انگشت تهدیدش کرد و من هم به صدای بلند برای آن بی‌احتیاطی سرزنش کردم.

اما گاکین نگذاشت و آهسته به من گفت:

- بس است، سرلجش نینداز. شما او را نمی‌شناسید، ممکن است از خود برج هم بالا برود. تعجبی ندارد. در عوض هوش‌وریزی مردم اینجا تعجب‌آور است.

به دور و بر نگاه انداختم و پیرزنی را دیدم که در گوشه‌ای در چاردیواری كوچك چوبی جوراب می‌بافت و از گوشه‌ی عینك ما را می‌پایید. پیرزن به مسافرین آبجو و نان شیرینی و آب گازدار می‌فروخت. ما روی نیمکتی نشستیم و در جامهای سنگین فلزی به نوشیدن آبجوی نسبتاً خنك دست بردیم. آسیا پاها را زیر بدن جمع کرده همچنان روی دیوار نشسته بود و سر رادر روسری نازك ظریفی پوشانده بود. خطوط اطراف اندام خوش ریختش در آسمان صاف واضح و قشنگ نقش بسته بود، اما من با احساس ناخرسندی به او نگاه می‌کردم. روز گذشته متوجه شده بودم که هیجان و جنب‌وجوشی غیرعادی در او وجود دارد... به خود می‌گفتم: «می‌خواهد خودنمایی کند و ما را به تعجب بیندازد، برای چه، چه لازم؟ این رفتار بچگانه چه معنی دارد؟»

آسیا، گویی به فکر من پی برده، نگاه تند و نافذی به من انداخت،

بعد خندید و با دوخیز از دیوار پایین پریده نزد پیرزن آبجو فروش رفت واز او آب خواست.

بعد رو به برادر کرد و گفت:

- خیال می کنی آب را برای خودم می خواهم؟ نه، روی دیوار گلهایی روییده که باید آبشان داد.

گاگین جوابی نداد. آسیا با استکان آب از ویرانه ها بالا رفت، گاه به گاه می ایستاد، خم می شد و باخود نمایی بامزه ای چند قطره آب از استکان فرومی ریخت که در نور آفتاب می درخشید. جنبش و رفتارش بسیار خوش نما بود و اگر چه بی اختیار رفتار نرم و ماهرانه اش را تماشا می کردم، اما مرا از جا به در می برد. در یک جای خطرناکی عمداً جیغی کشید و بعد به خنده زد... من باز بیشتر بدم آمدم.

پیرزن که لحظه ای جوراب بافیش را فراموش کرده بود و به او نگاه می کرد، گفت:

- مثل بز جست و خیز می زند.

عاقبت آسیا استکانش را خالی کرد و در حالی که شوخ و شیطنت آمیز بدنش را می جنباند، نزدیک ما آمد. نیشخندی عجیب ابروان و لبها و لاله ی دماغش را می لرزاند و چشمان سیاهش نیمه گستاخ و نیمه شادمان کمی به هم آمد.

در سیمایش خوانده می شد:

«رفتار من به نظر تان ناپسند می آید؟ اهمیتی ندارد، می دانم که با

شوق تماشا می کنید.»

گاگین آهسته گفت:

– آفرین آسیا، راستی که همه کارهایت عالی بود.

آسیا، شرمنده، مژگان بلندش را پایین آورد و مانند آدم گناهکاری آرام و محجوب در کنارمان نشست. بار اول بود که به دقت به صورتش نگاه می کردم و به نظر رسید که هرگز سیمایی چنین به آسانی تغییرپذیر ندیده ام. لحظه ای نگذشت که رنگ رخسارش پرید و حالتی اندیشناک و افسرده به خود گرفت و خطوط چهره اش بزرگتر و جدیتر و ساده تر به نظر رسید. آسیا دیگر به کلی خاموش بود. ویرانه های کاخ را دور زدیم – آسیا به دنبالمان می آمد – و منظره هایش را تماشا کردیم. وقت ناهار داشت نزدیک می شد. گاکین وقتی پول آبجو را می داد لیوان دیگری آبجو خواسته رو به من کرد و شوخ و کنایه آمیز گفت:

– به سلامتی زیبای دلربای شما!

آسیا فوری پرسید:

– مگراو... مگر شما محبوس به ای دارید؟

گاکین گفت:

– کدام کس ندارد؟

آسیا لحظه ای به فکر فرو رفت و حالت صورتش دوباره تغییر کرد و حالت نیشخند بی پروا و گستاخی به خود گرفت.

در راه برگشت به خانه آسیا بیشتر از پیش قاه قاه می زد و شیطانی می کرد. شاخه ی بلندی از درخت کنده روی شانه گذاشته بود و سریش را به دور سر پیچیده بود. یادم می آید که در راه به چند نفر انگلیسی مو بور متکبر برخوردیم. همه شان یکباره، گویی به دستور کسی، با چشمان شیشه رنگ و خونسردانه متعجبشان خیره خیره به آسیا نگاه

می کردند، آسیا هم گویی از لح آنها ناگهان زد زیر آواز. به خانه که رسیدیم آسیا به اتاقش رفت و فقط سر ناهار، در حالی که بهترین جامه‌اش را پوشیده، به دقت سرش را شانه زده، کمر را تنگ بسته بود و دستکش به دست داشت، پیدایش شد. بسیار بانزاکت و تقریباً با تفرعن پشت میز نشسته بود، به زحمت کمی می خورد و از گیلان کوچکی آب می نوشید. انگاری که می خواست نقش تازه‌ای بر این بازی کند، نقش دوشیزه‌ای با آداب و بسیار تربیت یافته. گاهین به او اعتنایی نمی کرد، آشکار بود که به رفتار او به نظر عفو و اغماض نگاه می کند. فقط گاهی ساده دلانه نگاهی به من می کرد و شانه‌ای بالا می انداخت، انگار می خواست به من بگوید:

«چه می شود کرد، بچه است، با نظر بخشش به او نگاه کنید.»

همینکه ناهار تمام شد، آسیا برخاست، زانو خم کرده تعظیمی کرد و کلاه به سر گذاشت و از سرادش پرسید:

- ممکن است به دیدن فراو^۱ لویزا بروم؟

گاهین بالبخند همیشگی، ولی اینبار کمی شرمنده، جواب داد:

- از کی تو بنای اجازه گرفتن را گذاشته‌ای؟ آیا از همنشینی با ما کسل می شوی؟

- نخیر، چیزی که هست دیروز به فراو لویزا وعده کردم که به دیدنش بروم. از طرف دیگر به نظرم دوتایی باشید بهتر است. ممکن است آقای «ن» - اشاره به من کرد - چیز تازه‌ای برایت حکایت کنند.

این را گفت و به راه افتاد.

گاگین درحالی که می کوشید نگاهش به رویم نیفتد توضیح داد:
 - فراو لویزا بیوه‌ی شهردار سابق این شهر است، پیرزنی است
 مهربان، ولی تو خالی. آسیا را خیلی دوست می دارد. آسیا هم بیشتر میل
 دارد که با مردم طبقه‌ی پایین آشنا شود و علت آن هم، چنانکه بر من
 معلوم شده، تکبر اوست. آسیا دختری است خودکامه و نازپرورده، چه
 می شود کرد؟ من از هیچکس نمی توانم بازخواست کنم و از او به طریق
 اولی. پس باید که چشم پوشی و بخشایش داشته باشم.

من همچنان خاموش بودم و گاگین هم موضوع صحبت را عوض
 کرد. هر قدر بیشتر او را می شناختم بیشتر به او دل می بستم. و به زودی
 به ژرفای روحش پی بردم. او به راستی دارای روح روسی بود، یعنی
 عادل و شرافتمند و بی غل و غش، ولی متأسفانه کمی افسرده و نا استوار
 و بی آتش درونی. جوانی دراو جوششی نداشت و با نور کمی سوسو
 می زد. جوانی بود مهربان و زیرک اما هیچ نمی توانستم به تصور آورم
 که وقتی مرد پخته‌ای بشود چه خواهد شد. نقاش؟ اما بی کار و رنج
 مداوم هیچ نقاش حقیقی نمی تواند به وجود آید... وزمانی که رفتار و
 شیوه‌ی نرم او را می دیدم و سخن آرام و بی شتابش را می شنیدم می گفتم:
 نه! تو اهل کوشش و رنج نیستی، تو نمی توانی به خود فشار بیاوری.
 با وجود این دوست نداشتن او و گریز از او ناممکن می نمود. انسان
 را بی اختیار جلب می کرد. چهار ساعتی با هم بودیم، گاه می نشستیم و
 گاه بیرون خانه راه می رفتیم و در این چهار ساعت دلبسته‌ی هم شدیم.
 آفتاب فرو نشست و می بایستی به خانه بروم. آسیا هنوز به خانه

برنگشته بود.

گاگین گفت:

— می بینید چه دختر خود سری است! میل دارید همراه شما بیایم؟
سر راه سری هم به فراو لویزا می زنیم، بینم آسیا هنوز آنجاست. راه
چندان دور نیست.

به شهر رفتیم، به کوچه‌ی تنگ و اریبی رسیدیم و جلو خانه‌ای،
که به اندازه‌ی دو پنجره پهنا داشت و چهار اشکوب بلند، ایستادیم.
اشکوب دوم خانه کمی در کوچه به پیش می آمد و اشکوب سوم و
چهارم بیشتر از دومی برجستگی داشت. خانه با گچ بری کهنه و دوتیر
کلفت در زیر و بام پشت ماهی سفالین و دریچه‌ای، شبیه به منقار پرنده،
در زیر بام، به پرنده‌ی بزرگ خمیده‌ای بسیار شباهت داشت.

گاگین صدا زد:

— آسیا، اینجا هستی؟

پنجره‌ی روشن آشکوب سوم صدا کرد و باز شد، سر و صورت
آسیا در تاریکی نمودار گردید. پشت سر او بانوی پیر بی دندان و نیمه
نابینای آلمانی دیده می شد.

آسیا با کرشمه و طنازی آرنجش را روی هره پنجره تکیه داد
و گفت:

— اینجا هستم. اینجا به من خوش می گذرد. بیا، بگیر.

آسیا شاخه‌ای گل شمعدانی پایین انداخت و ادامه داد:

— فرض کن که من زیبای دلربای توام.

فراو لویزا به خنده افتاد.

گاگین گفت:

«ن» به‌خانه می‌رود، می‌خواهد با تو خداحافظی کند.

آسیا جواب داد:

«راستی، پس شاخه‌ی گل را به‌او بده. حالا می‌آیم.

بعد پنجره‌را بهم‌زد و گویا فراو لویزا را بوسید. گاگین بی آنکه چیزی بگوید گل را به من داد، من آنرا درجیب گذاشتم، به‌طرف قایق رفتم و روانه‌شدم.

یادم هست که وقتی به‌خانه می‌رفتم به‌هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم، اما دلم گرفته بود. ناگاه بوی خوش آشنا و تندّی که درآلمان نادر است به‌دماغم خورد و تعجب کردم. ایستادم و درکنار راه باغچه‌ای پر از شاه‌دانه دیدم. عطر استپ‌فوری مرا به‌یاد میهن انداخت و غم دوری از آن درروحم بیدار شد. دلم می‌خواست هوای روسیه را تنفس کنم و روی زمین روسیه راه بروم. به‌خود می‌گفتم: «در اینجا چه می‌کنم؟ چرا درکشور بیگانه و میان ناآشنایان از دوری وطن رنج می‌برم؟» و ناگاه دلتنگی‌ای که احساس می‌کردم به‌هیجان تلخ و سوزانی بدل شد. آن شب باروحیه‌ی کاملاً دیگری به‌خانه برگشتم. خشمگین و عبوس بودم و مدت زیادی نمی‌توانستم خود را آرام کنم. تأسف نامفهرمی آزارم می‌داد. عاقبت نشستم و به یاد دلبر فریبگر آلمانیم افتادم - هرروز من با یاد این بانو پایان می‌یافت - و یکی از نامه‌هایش را برداشتم. اما آن را باز هم نکردم، فکر به جای دیگری رفت. همه‌اش به آسیا فکر می‌کردم. به یاد آمد که گاگین درجریان صحبتش با اشاره به‌من فهماند که برای برگشتنش به روسیه مانعی وجود دارد ... بلند به خود گفتم:

«دست وردار، چطور ممکن است آسیا خواهر او باشد؟»

رخت‌کندم و دراز کشیدم و می‌کوشیدم که خوابم ببرد، اما يك ساعت گذشت و باز در رختخواب نشستم، آرنج را به بالش تکیه دادم و باز به فکر این «دختر هوسباز خندان» افتادم... به خود می‌گفتم: «اندام ظریفش به گالاته درفارنزی، کار رفاییل، شباهت دارد و نمی‌شود که خواهر گآگین باشد...»

نامه‌ی بیوه‌ی آلمانی روی زمین اتاق افتاده بود و در نور ماه سفیدی می‌زد.

۵

صبح روز بعد باز به شهر «ل» رفتم. به خود می‌گفتم که می‌خواهم گآگین را ببینم، اما بیشتر دلم می‌خواست ببینم آسیا چه می‌خواهد بکند، آیا می‌خواهد همان بازیه‌های دیروز را در بیاورد؟ وقتی داخل خانه‌شان شدم هر دو در مهمانخانه بودند و عجیب این بود که - شاید از آنجا که شب و صبح زیاد در فکر روسیه بودم - آسیا به نظرم يك دختر کاملاً روسی آمد، دختر بسیار ساده‌ی روسی، تقریباً کلفت روسی. جامه‌ی کهنه‌ای به تن داشت، زلفش را پشت گوش زده بود، بی‌حرکت کنار پنجره نشسته بود و کانوایی می‌کرد و چنان محجوب و آرام و بی‌سروصداسرگرم اینکار بود که انگار تمام عمرش جز این کار دیگری نکرده است. لب به سخن باز نمی‌کرد، تمام دقتش متوجه کارش

بود، خطوط چهره‌اش چنان حالت مات و بیش‌پا افتاده‌ای به‌خود گرفته بود که بی‌اختیار به خانه‌زاده‌های معمولی خودمان مانند کاتیا و ماشا افتادم. و آن وقت برای تکمیل این شباهت ترانه‌ی عامیانه‌ی «ماتوشکا گالوبوشکا» را هم زمزمه کرد. به صورت زرد رنگ و بی‌نورش نگاه کردم، به یاد آرزوهای دیروزم درباره‌ی روسیه افتادم و به چیز نامشخصی تسأسف خوردم. هوای خوبی نبود. گاکین گفت که می‌خواهد بیرون برود و طرح‌هایی از طبیعت بکشد. از او پرسیدم که می‌توانم با او باشم، ممانع کارش نیستم؟

گفت:

— برعکس، شما می‌توانید راهنمایی‌های خوبی بکنید.

گاکین کلاه گردی 'a la Van Dyck به سر گذاشت، بلوز پوشید و ابزارش را زیر بغل گرفت و راه افتاد، من هم به دنبالش. آسیا در خانه ماند. گاکین از او خواهش کرد مواظب باشد که سوپ بی‌رمق نباشد. آسیا گفت که به آشپزخانه سر خواهد زد. گاکین به دره‌ای که آن را می‌شناختم رفت، آنجا روی سنگی نشست و به طرح بلوط کهن میان تهی و شاخه فراخی پرداخت. من روی علف دراز کشیدم و کتابی به دست گرفتم اما نتوانستم حتی دو صفحه‌ی تمام را بخوانم، گاکین هم مدام کاغذ سیاه می‌کرد و دور می‌انداخت. بیشتر با هم گفت و گو می‌کردیم و به نظر من، بحث نسبتاً عمیق و دقیقی در میان بود که نقاش چگونه باید کار کند، از چه چیز بهره‌برد، به چه چیز اهمیت بدهد و

بالاخره مقام و اهمیت نقاش در زمان ما. عاقبت گاگین گفت که «دستش به کار نمی‌رود»، پهلویم دراز کشید و دیگر آزادانه و نوجوانانه به صحبت پرداختیم. سخنمان گاه آتشین و گاه پر اندیشه و گاه شوق و شور آمیز بود و در سر اسر گفت و گویمان همیشه سخنان ناروشن و اسرار آمیز، که مرد روسی دوست دارد با آن درد دلش را بیرون بریزد، وجود داشت. وقتی از وراجی سیر شدیم و احساس رضایت‌مندی بهمان دست داد، انگار که دست به کاری زدیم و آن رابه پایان رساندیم، به خانه برگشتیم. آسیا همان بود که صبح دیده بودمش، هر قدر بایدمش نشانی از ناز و کرشمه و اثری از اینکه نقش نوی بازی می‌کند در او ندیدم. این بار هیچ نمی‌شد او را از جهت رفتار ساختگی و مصنوعی سرزنش کرد.

گاگین گفت:

— عجب، امروز آسیا راه پشیمانی و توبه را در پیش گرفته. طرف عصر، آسیا بی آنکه خود را به خستگی بزند، چند بار خمیازه کشید و پیش از وقت به اتاقش رفت. من هم کمی بعد با گاگین خدا حافظی کرده راه افتادم. در خانه دیگر به فکر هیچ چیز نبودم. آن روز به من احساسات و نظریات روشنی دست داده بود و به یاد دارم که وقتی برای خواب دراز کشیدم بلند به خود گفتم:

— این چه دختر هفت رنگ حرا با مآبی است!

و پس از کمی فکر باز گفتم:

— هر چه باشد خواهر گاگین نیست.

دو هفته گذشت. در آن دو هفته هر روز به دیدن گاکین می‌رفتم. آسیا مثل اینکه از من می‌گریخت، اما هیچیک از آن شیطانی‌هایی را که در دو روز اول آشنایمان می‌کرد دیگر به خود اجازه نمی‌داد. چنین می‌نمود که محرمانه شرمنده یا غمگین است، حتی کمتر می‌خندید. من با کنجکاو ی زیادی می‌پاییدم.

آسیا فرانسه و آلمانی را به‌خوبی می‌دانست و حرف می‌زد، اما از همه چیزش معلوم بود که در بچگی به دست زنان تربیت نشده پرورش عجیب و غیرعادی‌ای داشته و از این جهت به گاکین هیچ شباهتی نداشت. از گاکین، باوجود کلاه 'a la Van Dyck و بلوزش، بوی نجیب زاده نازپرورده و متین روسی می‌آمد، در صورتی که آسیا هیچ شباهتی به دختران اعیان و اشراف نداشت. در رفتار و حرکاتش ناراحتی به‌خصوصی دیده می‌شد. معلوم بود که این نهال وحشی را به تازگی پیوند زده‌اند، این شراب هنوز از جوش نیافتاده بود. پروا و شرم در نهادش سرشته بود، دختر از این شرم و پروا ناراحت بود و می‌کوشید این زنجیر را پاره کند و به زور خود را آزاد و بیباک سازد، ولی در اینکار گاهی کامیاب نمی‌شد. من چندین بار در باره‌ی زندگیش

در روسیه و روزگار گذشته‌اش حرف پیش کشیدم و ازش پرسشهایی کردم، ولی او از روی بی میلی به پرسشهایم جواب می داد. با وجود این دانستم که پیش از بیرون آمدن از روسیه مدت‌ها در ده بوده است. یکبار دیدمش که سر را روی دودست تکیه داده انگشتان را در گیسو فرو برده کتابی در پیش داشت و نوشته‌ی آن را با چشم می بلعید.

نزدیک شدم و گفتم:

- آفرین، با چه دقتی کتاب می خوانید!

سر برداشت و با تفرعن نگاه تندی به من انداخت و گفت:

- پس خیال می کنید فقط قاه قاه خنده از من برمی آید.

این را گفتم و می خواست از من بگریزد...

به عنوان کتاب نگاه کردم؛ رمانی بود به فرانسه.

گفتم:

- از انتخابتان خوشم نیامد و قابل تحسین نیست.

گفت:

- پس چه بخوانم؟

کتاب را روی میز انداخت و باز گفت:

- پس بهتر است بروم پی شیطانیه‌های خودم.

و به باغ دوید.

همان روز عصر من «هرمان و دوروته» را برای گاکین می خواندم.

آسیا ابتدای آمدن فقط از کنارمان می گذشت، بعد ایستاد و گوش داد.

آهسته کنارم نشست و تا آخر گوش داد. روز دیگر باز آسیا به نظرم عجیب آمد، تا اینکه فهمیدم خواسته است مانند دوروته زنی خانه دار و سنگین باشد. راستی که این دختر برایم نیمه معما بود. به حد اعلا عزت نفس داشت و به این جهت جلبم می کرد، حتی وقتی که از دستش عصبانی می شدم. يك چیز رفته رفته برایم مسلم می شد و آن اینکه او نمی توانست خواهر گاکین باشد. رفتار گاکین با او برادرانه نبود، چون رفتارش بسیار مهربان و بسیار بخشایشگر بود و در عین حال تا اندازه ای غیر طبیعی می نمود.

پیشامد عجیبی نظرم را تأیید کرد.

روزی هنگام عصر به خانه ی گاکین رفتم و دیدم در تانگستان بسته است. پس از کمی فکر به جایی که پرچین کمی فرو ریخته بود و قبلاً آن را دیده بودم نزدیک شدم و از آن به آن طرف پریدم. نزدیک آنجا، دور از جاده، آلاچیق کوچکی از اقاقی برپا بود. به طرف آلاچیق رفتم و می خواستم از آن بگذرم که ناگاه از صدای آسیا سر جابم خشکم زد. گریان و باهیجان چنین می گفت:

– نه، جز تو هیچکس را نمی خواهم دوست داشته باشم، تنها ترا، تا آخر عمر.

گاکین می گفت:

– بس است، آسیا، بس است، آرام شو. تو می دانی که من حرفت را باور می کنم.

گفتارشان را می شنیدم و هر دو را از میان شاخه های به هم بافته ی آلاچیق می دیدم و آنها متوجه من نبودند.

آسیا تکرار می کرد:

– ترا، تنها ترا.

آن وقت دست به گردن او انداخت و زارزار گریه کنان خود را
به سینه اش چسباند و بوسیدش.

گاگین موی او را نوازش داد و گفت:

– خوب بس است، دیگر بس است.

لحظه ای خود را فراموش کرده خشکم زده بود، ناگاه به خود
آدم و در این فکر بودم که نمی توانم و نباید نزدیکشان بروم، به دو به
طرف آنجای شکسته ی پرچین برگشتم، به آن طرف به روی جاده
پریدم و تند و تیز به خانه رفتم. لبخند می زدم، دست به هم می ساییدم و
از این پیشامد که ناگهان گمانم را به یقین مبدل ساخت در تعجب بودم
– اما حتی يك لحظه هم در درستی فکرم تردید نداشتم – با وجود این
برایم تلخ و دردناك بود. از طرف دیگر در این فکر بودم که نکند برای
سر به سر گذاشتن من خود را اینطور می نمایانند و در حقیقت اینطور
نیست! ولی به خود گفتم این چه فکری است. چون چنین فریبی
برای آنها چه ضرورت دارد؟ چه لازم که مرا گیج و سرگردان کنند؟ این
از آنها بعید است. از این گذشته این گفتگوی هیجان آور احساساتی چه
معنی دارد!

۷

آن شب بد خوابیدم و صبح زود بیدار شدم، کوله پشتی را به پشت بستم و به صاحبخانه‌ام گفتم که شب منتظرم نباشد. آن وقت پیاده راه قله‌ی کوه را، که شهر «ز» در دامنه‌ی آن قرار دارد در پیش گرفتم. این کوه که شاخه‌ای از قله‌ای به نام سگک پشت (Hundsruck) است از نظر زمین‌شناسی بسیار جالب توجه می‌باشد، به خصوص از جهت راستی و پاکی طبقات سنگهای بازالت بی‌مانند است، ولی آن روز مرا با زمین‌شناسی کاری نبود. نمی‌توانستم پی ببرم که با من چه شده است، فقط يك چیز برایم روشن بود و آن اینکه دیگر نمی‌خواستم گاوگین‌ها را ببینم. به خود اطمینان می‌دادم که یگانه علت سر خوردنم از آنها رنجشی است که از فریب آنها دارم. چه کسی مجبورشان کرده بود که خود را خواهر و برادر معرفی کنند؟ از طرف دیگر می‌کوشیدم که فکر آنها را از سرم دور کنم. آهسته آهسته در کوهها و دردها پرسه می‌زدم، در قهوه‌خانه‌های روستایی می‌نشستم و با صاحب دکان و مهمانان هم‌صحبتی می‌کردم، یا روی تخته سنگ گرمی دراز می‌کشیدم و تماشاگر ابرهای شناور می‌شدم، پاکی و صافی هوا شکفت آور بود. سه روز را با لذت با چنین تفریح و گردش گذراندم، گرچه گاهی دلم سخت می‌گرفت. جریان افکارم با طبیعت آرام آنجا بسیار جور و سازگار می‌آمد. خود را تسلیم بازی آرام رویدادها و تأثرات زودگذر کردم، این

رویدادها و تأثرات که آهسته و بی‌شتاب عوض می‌شدند، در روحم راه می‌یافتند و از خود يك احساس عمومی باقی می‌گذاشتند که در آن هر آن چیز که در مدت آن سه روز دیده و حس کرده و شنیده بودم درهم آمیخته بود. همه چیز یعنی: عطر ملایم شیرهی کاج جنگلها، بانگ زخمه‌ی دار کوبها، شرشر آرام آب زلال جویها و قل‌آلای رنگارنگ که روی ریگهای ته آنها شناور بودند، خطوط صاف اطراف کوهها، صخره‌های تیره و عبوس، روستاهای پاکیزه با کلیساهای قدیمی قابل توجه و با درخته‌های کهن، لك‌لکهایی که در آبگیرها دیده می‌شدند، آسیاهای بادی با پره‌های تیز گرد، چهره‌های مهربان روستاییان و کرته‌های بی‌آستین و جورابه‌های بخورشان، ارا به‌های پرزق‌زق و کندرو با اسبها و گاوهای چاق و گردشان، زائرین مو بلند جوان و جاده‌های پاك و پسا کیزه با درخته‌های سیب و گلابی اطرافشان...

حتی حالا هم از به یاد آوردن تأثراتی که آن زمان به من دست داد خوشم می‌آید. درود بر تو، ای کنج آرام سرزمین آلمان! درود بر رفاه و نعمت ساده‌ی تو! درود بر دستهایی که با کار مداوم و با صبر و حوصله‌ی فراوان همه جا از خود اثر گذاشته‌اند!.. درود و آرامش بر تو! آخر روز سوم به خانه برگشتم. فراموش کردم بگویم که بر اثر رنجشی که از گائین‌ها داشتم می‌کوشیدم که یسار و سیمای آن بیوه‌ی سنگدل را در ضمیر خود زنده کنم، اما کوششم بیهوده بود. به یاد دارم که وقتی خواستم یاد او را در دل تازه کنم، نگاهم به دخترکی روستایی، پنج‌ساله، با صورتی گرد و چشمان معصوم زل‌کرده افتاد. دخترک با چنان ساده دلی بچگانه به من نگاه کرد که از نگاه پاکش خجالت کشیدم،

نخواستم در حضور او به خود دروغ بگویم و فوری بادلبر قدیمی خود برای همیشه خدا حافظی کردم. در خانه یادداشتی از گاکین به دستم رسید. نوشته بود که از تصمیم ناگهانی شما در حیرتم و سرزنشم کرده بود که چرا او را با خود نبرده‌ام، همچنین خواهش کرده بود که همینکه برگشتم سری به آنها بزنم. یاد داشت رابا بی میلی خواندم، اما روز بعد به شهر «ل» روانه شدم.

۸

گاکین بامن دوستانه برخورد کرد و بامهربانی سرزنشم کرد، اما آسیا همینکه مرا دید گویی عمدآویی هیچ سببی به خنده زد و بنا به عادت همیشگیش از من گریخت. گاکین از رفتار او شرمند شد، به دنبالش آهسته گفت که اودیوانه است و از من خواهش کرد که به خود نگیرم و چشم ببوشم. باید اقرار کنم که از این رفتار آسیا به خشم افتادم، گرچه بی این هم اصلاً ناراحت و عصبانی بودم، آن وقت باز هم این خنده‌ی ساختگی و این ادا و اطوار مصنوعی. با وجود این چنان وانمود کردم که هیچ چیز ندیده‌ام و سیروسفر سه روزه‌ام رابه تفصیل برای گاکین حکایت کردم. او هم برایم گفت که در نبودن من چه کارها کرده است. اما گفت و گویمان مدام بریده می شد، چون آسیا هر لحظه به اتاق می آمد و باز می گریخت. آخرش گفتم که کار فوری دارم و باید به خانه برگردم.

گاگین ابتدا می‌خواست نگهم دارد، بعد نگاه خیره‌ای به من کرد و خواست که با من بیرون بیاید. در راهرو آسیا ناگاه پیشم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد. سرانگشتش را به سردی فشردم و به زحمت سری تکان دادم. با گاگین بیرون آمده از رودخانه گذشتیم، همینکه به درخت محبوب من، در کنار مجسمه‌ی مریم، رسیدیم برای تماشای دورنما، روی نیمکتی نشستیم و گفت و گوی جالبی میان ما در گرفت.

ابتدا چند سخن معمولی رد و بدل شد، بعد ساکت شدیم و رود درخشان را تماشا کردیم.

پس از مدتی سکوت گاگین بالبخند همیشگی‌اش پرسید:

- بگوئید ببینم، شما درباره‌ی آسیا چه فکری کنید؟ لابد به نظرتان کمی عجیب می‌آید؟ اینطور نیست؟
- بله.

جوابم با کمی تعجب همراه بود، چون انتظار چنین پرسشی را نداشتم.

- برای آنکه بتوان درباره‌ی او درست فکر کرد اول باید او را به‌خوبی شناخت. بسیار ساده دل و مهربان است، اما شیطان و بی‌پروا. سازگاری با اودشوار است، ولی این گناه او نیست. اگر شما سر گذشتش را می‌دانستید...

- سر گذشتش؟

حرفش را بریدم و باز گفتم:

- مگر او باشما...

گاگین نگاهی به من انداخت و گفت:

- لابد شما فکر می کنید که او خواهر من نیست؟ چرا، هست.
 و بی آنکه متوجه بهت و حیرت من باشد ادامه داد:
 - آسیا خواهر منست. آسیا دختر تنی پدر منست. گوش بدهید،
 نسبت به شما اعتماد و اطمینان دارم و همه چیز را برایتان خواهم گفت.
 پدرم مردی پاکدل و زیرک و دانا، ولی بدبخت بود. البته سر نوشت
 با او بسدتر از دیگران نکرد. اما او نتوانست حتی اولین ضربه را هم
 تحمل کند. در جوانی دلباخت و زناشویی کرد، زنش یعنی مادر من
 خیلی زود مرد، وقتی که من فقط شش ماهه بودم. پدرم مرا به ده، به
 ملکمان برد و دوازده سال از آنجا پسا بیرون نگذاشت. خودش تربیت
 مرا به عهده گرفت و اگر برادرش یعنی عموی تنی من به ده پیش مانیا آمده
 بود پدرم هرگز از من جدا نمی شد. عمویم در پترزبورگ بود و مقام
 نسبتاً مهمی داشت. چون پدرم هیچ دلش نمی خواست که از ده بیرون
 بیاید، عمویم به او توصیه می کرد که مرا به دست او بسپارد. عمو برای
 پدرم شرح می داد، که برای پسر بچه ای به سن و سال من تنها و دور ماندن
 از همسالان مضر است و همیشه با مربی عبوس و خاموشی چون پدرم
 ماندن بی تردید مرا از دیگران عقب می اندازد و آداب و اخلاق من هم
 به آسانی خراب می گردد. پدرم مدتی در برابر سفارشهای برادرش
 ایستادگی می کرد، ولی عاقبت تسلیم شد. هنگام جدا شدن گریه ی زیادی
 کردم، چون پدرم را با آنکه هرگز لبخندی به رویش ندیده بودم دوست
 می داشتم... اما همینکه به پترزبورگ افتادم به زودی آشیانه ی تاریک و
 دلگیرم را فراموش کردم. به دبیرستان نظام داخل شدم و بعد هم در هنگ
 گارد خدمت می کردم. هر سال چند هفته ای به ده سر ملکمان می رفتم و

همیشه می دیدم که پدرم غمگین و درخود فرو رفته و هولناکانه غرق فکر و خیال است. هر روز به کلیسا می رفت و دیگر تقریباً حرف زدن هم از یادش رفته بود. در یکی از دیدارهای خود - آن زمان کمی بیشتر از بیست سال داشتم - اول بار در خانه ی پدرم دختری ده ساله، لاغر اندام و سیاه چشم، یعنی آسیارادیدم. پدرم گفت که دختریتیم است و برای نگهداری و سرپرستی دختر، او را پیش خود آورده است، پدرم درست همینطور گفت. من توجه خاصی به دختر نکردم، ولی می دیدم که او، مانند چرنده ای بیابانی، نیمه وحشی و تیز و چابک و ساکت است. و همینکه من به اتاق بزرگ و دلگیری که پدرم خیلی دوست می داشت و مادرم در آنجا مرده بود و حتی روز هم در آنجا شمع می سوخت، می رفتم، آسیا فوری می آمد و خودش را پشت صندلی و لتری پدرم یا پشت قفسه ی کتاب پنهان می کرد. بعد اینطور پیشامد که سه چهار سال به خاطر کارهای دولتی نتوانستم به پدرم سری بزنم. هر ماه نامه ی کوچکی از پدرم می رسید، درباره آسیا به ندرت چیزی می نوشت و آن هم به اشاره و کنایه. پدرم آن وقت پنجاه سال داشت، اما هنوز جوان به نظر می آمد. حالا وحشت مرا به نظر آورید، وقتی که بی خبر از همه جا نامه ای از پیشکارمان به دستم رسید و در آن از بیماری نزدیک به مرگ پدرم خبر داده بود و خواهش و التماس کرده بود که اگر می خواهید پیش از مرگ پدرتان را ببینید باید هر چه زودتر راه بیفتید. من با شتاب زیاد خودم را به ده رساندم، پدرم هنوز زنده بود، اما دیگر نفس آخر به لبش رسیده بود. پدر بی اندازه خوشحال شد، با دستهای لاغر و سستش در آغوشم گرفت، مدتی نگاهی پرسان و یا التماس آمیز به رویم انداخت، و پس

از آنکه از من سوگند خواست که آخرین خواهشش را انجام بدهم به پیشخدمت قدیمیش دستور داد که آسیا را پیشش بیاورد. پیشخدمت پیر آسیا را آورد. دخترک سخت می لرزید و به دشواری روی پابند بود.

پدر با زحمت زیاد به من گفت:

– حالا دخترم، خواهرت را، به تو می سپارم.

بعد اشاره به پیشخدمت کرد و افزود:

– یا کف همه چیز را به تو خواهد گفت.

آسیا صورتش را به رختخواب پدر چسباند و زار زار گریه کرد... نیمساعت نگذشت که پدرم تمام کرد.

از گفته‌های یا کف دانستم که آسیا دختر پدرم و خدمتکار سابق مادرم، تاتیانا است. تاتیانا را من خوب به خاطر دارم. قد و بالای بلند و خوش ریخت، سیمای دلپسند و جدی وزیرک، و چشمان سیاه درشتش هنوز در نظرم هست. همه او را دختری مغرور و متکبر می شناختند. از اشاره‌ها و کنایه‌های یا کف دستگیرم شد که پدرم چند سال پس از مرگ مادرم با تاتیانا جوش خورد. آن زمان تاتیانا دیگر در خانه‌ی اربابی پدرم نبود و با خواهر شوهر دار گله چرانش در کلبه‌ای زندگی می کرد، پدرم سخت دلداه‌اش شده بود و حتی می خواست با او زناشویی کند، ولی تاتیانا راضی نشد و خواهش پدر را رد کرد.

یا کف در حالی که کنار در ایستاده دست به پشت زده بود اینطور

گزارش داد:

– مرحوم تاتیانا و لاسیونا زن عاقلی بودند و نمی خواستند باباتان

را سر شکسته کنند. در حضور بنده می گفتند من که دختر اعیان نیستم

چطور می‌توانم زن شما بشوم؟

تاتیانا حتی نخواست به خانه‌ی اربابی بیاید و همچنان درخانه‌ی خواهرش با آسیا زندگی می‌کرد. در بچه‌گی تاتیانا رامن فقط روزهای جشن در کلیسا می‌دیدم. روسری سیاهی به سر و شال زردی به شانه داشت، کنار جمعیت نزدیک پنجره می‌ایستاد - سایه‌ی نیم‌رخ خوش برشش واضح و روشن روی شیشه شفاف نقش می‌بست - با فروتنی خودنمایانه دعا می‌خواند و به شیوه‌ی قدیمی برای تعظیم تا روی زمین خم می‌شد. وقتی عمویم به ده‌آمد و مرا باخود برد، آسیا دوساله بود، و در نه سالگی مادرش درگذشت.

پس از مرگ تاتیانا پدرم آسیا را پیش خود آورد. او پیشتر هم می‌خواست که آسیا را به خانه‌ی خود بیاورد، ولی تاتیانا راضی نمی‌شد. تصورش را بکنید که وقتی آسیا را به خانه‌ی اربابی آورده اند چه حالتی به او دست داده است. او هنوز هم آن زمانی را که بار اول جامه‌ی ابریشمی به او پوشاندند و دستش را بوسیدند از یاد نبرده است. مادرش تا زنده بود خیلی به او سخت‌گیری می‌کرد، اما درخانه‌ی پدر آزادی کامل داشت. پدر معلمش بود و غیر از پدرش هیچ‌کس را نمی‌دید. پدر او را لوس نمی‌کرد، یعنی برایش دایگی نمی‌کرد و قربان صدقه‌اش هم نمی‌رفت، اما با شور زیاد دوستش داشت و هیچ چیز از او دریغ نداشت. پدر در ته دل خود را در برابر او گناهکار می‌دانست. آسیا به زودی پی برد که کدبانو و سرکرده‌ی خانه اوست و ارباب ده پدرش است. و همچنین از وضع عجیب و دروغین خود آگاه شد. سر بلندی و برمنشی به حد اعلا در نهادش راه یافت و همچنین دیرباوری و عدم اعتماد.

عادات زشت در او ریشه دواند و سادگی از بین رفت. می‌خواست
 - خودش یکبار این رابطه‌من اقرار کرد - تمام دنیا را وادارد که گذشته‌اش
 را از یاد ببرند. هم از پیوند مادری خجالت زده بود و هم از خجالت
 خود شرم‌منده و هم از خویشی مادر سرفراز. چنانکه می‌بینید او بسیار
 چیزها می‌دانست که در آن سن و سال نمی‌بایستی بداند... اما آیا گناه
 با اوست؟ نیروی نوجوانی در وجودش سرکشی می‌کرد، خون‌دردتنش
 می‌جوشید و کسی نزدیکش نبود که راهنمایش کند. درهمه کار خود کامی
 و آزادی کامل داشت! مگر تحمل چنین وضعی آسان است؟ می‌خواست
 که از دختران اعیان پس نماند، به این جهت به خواندن هر کتاب که
 به دستش می‌رسید پرداخت و البته این نمی‌توانست به نتیجه خوبی
 برسد. زندگی نادرست آغاز شده‌اش همچنان ادامه دارد، با وجود این
 دلش به بدی نگراییده و عقل و هوشش سالم مانده.

باری من که آن زمان خودم بیست سال بیشتر نداشتم نگهداری
 وپرستاری دختر سیزده ساله‌ای به گردنم افتاد! در روزهای اول پس از
 مرگ پدر، آسیا حتی از صدای من به تب و لرز می‌افتاد، نوازشم
 غمگینش می‌کرد. تا رفته رفته به من کمی عادت کرد. اما بعدها وقتی
 مطمئن شد که او را خواهر حقیقی خود می‌دانم و مانند خواهر خودم
 دوستش دارم عاشقانه به من دل بست. هیچ حس و عاطفه‌ای در او نمی‌بینی
 که سرشار و لبریز نباشد.

او را با خود به پترزبورگ بردم. با آنکه جدایش برایم دشوار
 بود، نمی‌توانستم با او در يك خانه زندگی کنم، به این جهت به
 یکی از بهترین پانسیونها سپردمش. آسیا گرچه به ناگزیری این جدایی

پی برد، اما ناخوش شد و نزدیک به مرگ. بعد عادت کرد و چهار سالی در پانسیون ماند، اما برخلاف انتظار من چندان تفاوتی نکرد و تقریباً همان بود که بود. مدیره‌ی پانسیون غالباً از او به من شکایت می کرد و می گفت: «نه می توان تنبیهش کرد و نه به نوازش تن در می دهد.» آسیا بسیار زیرک بود، خوب و بهتر از دیگران درس می خواند، اما هیچ نمی خواست که خود را با دیگران همسطح کند، لج می کرد و عبوس و مردم گریز بود... من نمی توانستم او را زیاد گناهکار بدانم، چون با وضعی که او داشت ناگزیر می بایستی یا به همه سرفروود بیاورد و چاپلوسی کند و یا از همه بگریزد. از تمام دختران همدرسش او تنها بایکی همدم و دوست شده بود و آن دختری بود زشت ورنجیده و بدبخت. دختران دیگر که بیشترشان از خانواده های اعیان بودند آسیا را دوست نمی داشتند و هر وقت می توانستند به او سرکوفت و زخم زبان می زدند، آسیا هم از این جهت ذره ای از آنها عقب نمی ماند. روزی سر درس قوانین دینی آموزگار سخن از عیب و فساد به میان آورد، آسیا بلندگفت: «چاپلوسی و بزدلی بزرگترین عیب است». باری آسیا همچنان در راه پیشین خود گام برمی داشت. فقط شیوه اش بهتر شده بود، گرچه از این جهت هم پیشرفتش چندان درخشان نبود.

وقتی آسیا به سن هفده سالگی رسید دیگر ماندنش در پانسیون ممکن نبود و من به دشواری عجیبی افتادم. اما ناگهان فکر خوبی به سرم افتاد که از کار نظام دست بکشم، یکی دوسالی به خارجه مسافرت کنم و آسیا را هم با خود ببرم. این فکر را فوری عملی کردم و چنانکه می بینید حالا من و او در ساحل رود رن هستیم، من می کوشم به کار نقاشی بپردازم

او هم مانند پیش شیطانی و بدذاتی می کند. امیدوارم که حالا دیگر خیلی سخت دربارهی او قضاوت نخواهید کرد. آسیاهم، گرچه چنین وانمود می کند که به حرف هیچکس اهمیتی نمی دهد، اما نظر بعضی را دربارهی خود محترم می شمارد و نظر شما را به خصوص.

در چهرهی گاگین دوباره لبخند آرامش نمودار شد. من دستش را به گرمی فشردم.

گاگین باز گفت:

– بله، همه چیز همینطور بود که گفتم. اما حالا دیگر بدبختی تازه ای شروع شده. دختر مثل باروت است. تا به حال از کسی خوشش نیامده. اما وای به حال آن کس که آسیا دوستش بسازد. من گاهی نمی دانم با او چه بکنم. چند روز پیش ناگهان فکر تازه ای به کله اش افتاد، اول سرزنش می کرد که من با او به سردی رفتار می کنم، محبت پیش را نسبت به او ندارم، بعد می گفت که از تمام دنیا تنها مرا دوست دارد و تا آخر عمر تنها مرا دوست خواهد داشت... از این گذشته چنان زار زار گریه می کرد که...

می خواستم بگویم:

– اها، پس بگو که...

اما زبانم را گاز گرفتم.

بعد به او گفتم:

– حالا که بامن اینطور بی رودر بایستی صحبت می کنید، بگویید ببینم، نمی شود که تا به حال از هیچکس خوش نیامده، به هیچکس دل نسپرده باشد. آخر در پترزبورگ جوانان دوست داشتنی زیادند.

– نخیر، از آنها هیچ خوشش نمی آید. می دانید؟ برای آسیا يك قهرمان، يك آدم خارق العاده و يا يك چوپان زیبا در غار يك كوه لازم است. اما راستی، ببخشید که من اینقدر حرفی کردم و شما را از کارتان بازداشتم.

این را گفت و برخاست.

گفتم:

– گوش کنید، بیایید برویم به خانه‌ی شما، من حالا میل ندارم به خانه‌ی خودم بروم.

– پس کارتان چه می شود؟

جوابی ندادم. گاکین ساده دلانه لبخندی زد و با هم به شهر «ل» برگشتیم. همینکه چشمم به تاكستان آشنا و خانه‌ی سفید سر کوه افتاد شیرینی خاصی در دل احساس کردم، درست می گویم شیرینی، شیرینی عسل! پس از شنیدن داستانی که گاکین برایم گفت دلم سبك شد.

۹

آسیا تا آستانه‌ی در به پیشوا زمان آمد. من از او انتظار خنده‌ای داشتم، اما او خاموش و پریده رنگ و سر به زیر بود.
گاکین به او گفت:

– این هم باز دوست ما، اما بدان که او به میل خودش پیش ما برگشت.

آسیا نگاهی پرسیان به رویم انداخت. من دست به طرفش دراز کردم و این بار انگشتان ظریف سردش را سخت فشردم. دلم به حالش می‌سوخت. حالا دیگر خیلی از خصلتهایش، که پیشه‌انمی فهمیدم، برایم روشن بود. ناراحتی درونی، خودداری نداشتن، میل به خودنمایی، همه‌ی اینها را به خوبی می‌فهمیدم. دیگر می‌توانستم به روحیه‌اش پی ببرم. فشاری پنهانی اورامدام خرد و خمیر می‌کرد، مناعت و عزت نفس نوجوانانه‌ونا آزموده بانگرانی در او جوش می‌زد، ولی سراسر وجودش به سوی حقیقت گرایش داشت. فهمیدم که این دختر عجیب چرا اینقدر برایم جالب است، نه‌تنها به خاطر زیبایی نیمه وحشی که سراسر اندام ظریفش از آن سرشار بود، بلکه به خاطر روح پاکش از او خوشم می‌آمد.

گاکین به ور رفتن با طرحهای نقاشیش پرداخت. من آسیا را دعوت کردم که باهم در تانکستان گردش کنیم. او خوشحال و آماده‌فوری پذیرفت. تا کم‌رتبه پایین رفتیم و روی تخته سنگی نشستیم.

آسیا گفت:

— چند روزی که اینجا نبودید دلتان برای ما تنگ نمی‌شد؟

پرسیدم:

— آیا شما برای من دلتان تنگ می‌شد؟

آسیا زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

— بله. خوب، گردش در کوهها خوش گذشت؟ کوهها خیلی

بلندند؟ بالاتر از ابرها هستند؟ بگوئید ببینم آنجا چه دیدید؟ وقتی برای برادرم حکایت می‌کردید من نشنیدم.

- چرا از پیش ما رفتید که نشنوید؟

- رفتم... برای اینکه...

بعد بالحنی اعتماد آمیز و مهربان گفت:

- امامی بینید که حالا پهلوی شما هستم و نمی روم. خوب، امروز

چرا اینقدر عصبانی بودید؟

- من؟

- بله، شما.

- بفرمایید ببینم از چه عصبانی بودم؟

- نمی دانم. اما می دیدم که گرفته و اخمو هستید و با خشم از پیش

ما رفتید. من خیلی افسوس خوردم که با چنین حالتی از خانه‌ی ما رفتید

و حالا خیلی خوشحالم که برگشتید.

- من هم خوشحالم که برگشتم.

آسیا شانه تکان داد، همانطور که وقتی بچه‌ها خیلی خوشحالند

اینکار را می کنند.

بعد گفت:

- می دانید من بldم چطور از کوچکترین رفتار کسی به حالتش

پی ببرم، مثلاً پیش می آمد که من از يك سرفه‌ی پدرم که از اتاق دیگر

می شنیدم می فهمیدم که از من راضی است یا نه.

تا آن روز آسیا با من کلمه‌ای از پدرش صحبت نکرده بود و

وقتی از پدرش یاد کرد متعجب شدم.

پرسیدم:

- آیا باباتان را دوست داشتید؟

اما با تأسف زیاد فوری احساس کردم که از این پرسش خجالت کشیدم و سرخ شدم.
اوهم جوابی نداد و مثل من سرخ شد. هردو ساکت ماندیم. از دور کشتی‌ای روی رود روان بود و دود می‌کرد. هردو مدتی به آن نگاه کردیم.

بعد آسیا آهسته گفت:

- چرا چیزی نمی‌گویید؟

پرسیدم:

- برای چه امروز همینکه مرا دیدید به خنده افتادید؟

- خودم نمی‌دانم چرا. گاهی می‌خواهم گریه کنم در عوض می‌خندم. شما نباید از ظاهر رفتار من درباره‌ی من قضاوت کنید... آخ، راستی، این چه قصه‌ای است که درباره‌ی لورله حکایت می‌کنند؟ آخر آن صخره که از دور می‌بینیم به نام اوست. می‌گویند که اوهمه را غرق می‌کرد، اما وقتی عاشق شد خودش را غرق کرد. از عشق خودش را به آب انداخت. من این قصه را خیلی دوست دارم. فراو لویزا خیلی قصه‌ها برایم می‌گوید. راستی درخانه‌ی فراو لویزا يك گربه‌ی سیاه با چشمهای زرد هست...

آسیا سر بلند کرد و حلقه‌های زلفش را تکان داد.

بعد گفت:

- آخ که چقدر من خوشحالم.

در آن لحظه از دور صداهاى یکنواخت و بریده بریده‌ای به گوش رسید. صداها نفر باهم و باوقفه‌های مساوی دعایی را به آواز می‌خواندند.

گروه زائرین با صلیبها و علمها درجاده پایین روان بود...
آسیا همچنانکه به آواز دورشوندهی آنها گوش می داد گفت:
- چه خوبست با آنها بروم.
گفتم:

- یعنی شما اینقدر مذهبی هستید؟
گفت:

- دلم می خواهد به جای دوری بروم، خواه برای زیارت و دعا
خواندن باشد، خواه برای قهرمانی بزرگ، و گرنه روزها می گذرند
و زندگیمان به سر می آید و ما هیچ کار نکرده ایم.
گفتم:

- شما نام دوست هستید، می خواهید زندگیتان بیهوده نگذرد و
یادگاری از خود بگذارید...

- آیا این برای من ممکن نیست؟
نزدیک بود بگویم «ممکن نیست»...، اما نگاهی به چشمان
درخشانش کردم و فقط گفتم:
- آزمایش کنید.

آسیابس از کمی سکوت باصورتی رنگ پریده و گرفته پرسید:
- راستی شما از آن زن خیلی خوشتان می آید؟.. یادتان هست؟
روز دوم آشناییمان در ویرانه های کاخ قدیمی برادرم به سلامتی زیبای
دلربای شما نوشید.

من با خنده گفتم:

- برادران شوخی می کرد، من هیچ زنی را دوست نداشتم، یا

بهبتر بگویم حالا دوست ندارم.

آسیا سرش را به حالت کنجکاوی بچگانه نگهداشت و پرسید:

- کدامیک از خصال زن‌ها بیشتر مورد پسند شماست؟

گفتم:

- پرسش عجیبی است!

آسیا با کمی شرمندگی گفت:

- بله، نمی‌بایستی من همچو پرسشی از شما بکنم، اینطور نیست؟

بیخشید، من به وراجی عادت کرده‌ام و هرچه به زبانم می‌آید می‌گویم.

به همین جهت هم از گفتگو می‌ترسم.

- نترسید، شما را به خدا، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. من

خیلی خوشحالم که شما عاقبت از دیر آشنایی دست برداشتید.

آسیا سرپایین آورد و آهسته خندید. همچو خنده‌ای از اوندیده

بودم.

بعد در حالی که دامن جامه‌اش را صاف می‌کرد و آن را روی

زانویش چین می‌داد، گفت:

- حرف بزنید، یا چیزی بخوانید، یادتان می‌آید آن روز که از

«اونه گین»^۱ اشعاری بر ایمان می‌خواندید...

آن وقت به فکر فرو رفت و بعد ناگاه آهسته خواند:

- آنجا که اکنون چلیپا و سایه‌ی شاخساران

بر سر مادر شور بخت منست!

به او گفتم:

- شعر پوشکین اینطور نیست.

همچنانکه در فکر فرو رفته بود گفت:

- دلم می خواست به جای تاتیانا^۱ بودم. خوب شما هم چیزی

بگویید، داستانی حکایت کنید.

اما من فکر می کردم به جای دیگری بند بود و حوصله ی داستان گویی

نداشتم. همه اش به او، که آرام و مهربان نشسته، غرق در نور آفتاب بود،

نگاه می کردم. همه چیز در دور و بر و پایین و بالای سرمان شادمانه

می درخشید. آسمان و زمین و آب رود و حتی هوا گویی سرشار از نور

بود.

بی اختیار آهسته گفتم:

- نگاه کنید، چقدر زیباست.

بی آنکه نگاه کند او هم آهسته گفت:

- بله، زیباست! اگر من و شما پرنده می بودیم حالا پرواز می کردیم

و در آسمان چرخ می زدیم و در این دریای لا جوردی غرق می شدیم...

اما افسوس که پرنده نیستیم.

گفتم:

- اما ممکن است که پر دریاوریم.

- چه می گویید؟ چطور؟

- صبر کنید، خواهید دید. گاهی احساسی به آدم دست می دهد

که آدم را از زمین به آسمان پرواز می‌دهد. صبر کنید شما هم پسر درمی‌آورید.

– آیا شما پدر آورده‌اید؟

– راستش را بخواهید، نه، من تا به حال پرواز نکرده‌ام.

آسیا باز به فکر فرو رفت. من کمی به طرفش خم شدم.

ناگاه پرسید:

– شما بلدید والس برقصید و تند چرخ بزنید؟

کمی به دشواری افتاده جواب دادم:

– بله، بلدم.

– پس راه بیفتیم، برویم. از برادرم خواهش می‌کنم که برایمان

آهنگک والس بنوازد... من و شما هم خیال می‌کنیم که در پروازیم و پر

در آورده‌ایم.

به طرف خانه دوید و من هم به دنبالش، و پس از دقیقه‌ای در اتاق

تنگک به نوای شیرین لایر می‌چرخیدیم. آسیا والس را زیبا و با شوق

می‌رقصید. حالتی ظریف و زنانه ناگاه در سیمای جدی دخترانه‌اش

پدیدار شد. مدتها بعد هنوز دستم اندام نرمش را حس می‌کرد، هنوز

نفس تندش از نزدیک به رویم می‌خورد، هنوز چشمان سیاه نیمه

بسته‌اش را در چهره‌ی رنگ پریده، ولی پرهیجانش می‌دیدم و حلقه‌ی

زلفش در نظرم بود.

آن روز به بهترین شکلی گذشت. مانند بچه‌ها خوش بودیم.
 آسیا ساده و مهربان می‌نمود. گاهین به او نگاه می‌کرد و خوشحال بود.
 من دیر به خانه برگشتم در راه برگشت همینکه به میان رود رن رسیدم
 از قایقران خواهش کردم قایق را به جریان آب رها کند. پیرمرد پاروها
 را بالا کشید و آب رود پر شکوه ما را با خود برد. همچنانکه به‌دور
 و بر نگاه کردم و گوش دادم و پیشامدهای آن روز را به خاطر
 آوردم، ناراحتی و هیجانی پنهانی در دل احساس کردم... سر به
 آسمان بلند کردم، در آسمان هم آرامش ندیدم. آسمان هم با ستارگان
 رنگارنگش جنبان بود و می‌لرزید، به‌روی آب خم شدم... در آن ژرفای
 تاریک و سرد هم ستارگان لرزان و در جنب و جوش بودند، همه جا
 جنبش و هیجان دیده می‌شد و در من هم نگرانی روی داد. روی دیواره‌ی
 قایق خم شدم... وزش باد در گوش و شرشر آرام آب در عقب قایق
 عصبانیم می‌کرد و دم خنک آب دل و روحم را سرد نمی‌کرد، بلبل‌ی در
 کرانه‌ی رود چه‌چه می‌زد و زهر شیرین نوایش به دلم می‌نشست. اشک
 در چشمم جوش می‌زد و اشک ذوق و شوق بی‌موضوع و بی‌سبب نبود.
 آنچه که احساس می‌کردم به احساس مبهم چندی پیش، به میل و آرزوی
 گوناگون، ویژه‌ی زمانی که روح تازه بسط می‌یابد و به صدا در می‌آید
 و چنین می‌انگارد که همه چیز را می‌فهمد و دوست می‌دارد، هیچ شباهتی

نداشت. ابداً! درمن آتش تشنگی خوشی و خوشدلی زبانه می کشید.
هنوز جرأت نمی کردم آن خوشی را به نام حقیقی اش نام ببرم، دلخوشی،
دلخوشی به حد سیری، این بود آنچه که می خواستم، این بود آنچه که
انتظارش را داشتم... قایق به روی آب همچنان روان بود، پیرمرد
قایقران روی پاروها خم شده بود و چرت می زد.

۱۱

فردای آن روز هنگامی که به خانه‌ی گاکین می رفتم از خود
نمی پرسیدم که آیا به آسیا دل سپرده‌ام، ولی در باره‌ی او بسیار فکر
می کردم، سرگذشتش مشغولم می داشت و از نزدیکی ناگهانیمان
خوشحال بودم. احساس می کردم که فقط از دیروز او را شناخته‌ام چون
تا دیروز از من روگردان بود. و دیروز که عاقبت دلش را پیشم باز کرد،
سیمایش پرتو چنان جذابی به خود گرفت که برایم تازه و نو بود و
گیرایی اسرارآمیز و با آزر می در آن راه یافت.
در جاده‌ی آشنا چابک گام برمی داشتم و دمامم به خانه‌ای که از
دور سفیدی می زد نگاه می کردم، نه تنها در باره‌ی آینده، بلکه حتی
درباره‌ی فردای خود هم هیچ اندیشه‌ای نداشتم، بسیار خوشحال و سر
خوش بودم.

وقتی پابه‌اتاق گذاشتم آسیارنگش سرخ شد. دیدم که باز جامه‌ی
زیبا و خوش برشی به تن دارد، اما حالت صورتش اندوهگین بود و با

جامه‌اش هیچ جور نمی‌آمد. در عوض من بسیار شوخ و خندان بودم! حتی چنین به نظر رسید که بنا به عادتش می‌خواست بگریزد، اما بر خود مسلط شد و در اتاق ماند. گاهی در آن حالت ویژه‌ی شور و هیجان آرامش ناپذیر هنری بود که گاه به گاه مانند بیماری بر تازه‌کاران مسلط می‌شود و چنین می‌پندارند که، بنا به اصطلاح خودشان، «دم طبیعت را به تله انداخته به آن دست یافته‌اند». گاهی باموی پریشان و رخت کثیف از رنگ، جلوی پرده نقاشیش ایستاده قلم مو را به سراسر آن می‌کشید و در اینحال تقریباً خشمگین سری به جانب من تکان داد، قدمی به عقب رفت و با چشم نیمه بسته پرده را نگاه کرد و دوباره جلو پرده آمد. من نخواستم او را از کارش بازدارم و پهلوی آسیا نشستم. چشمان سیاهش آرام آرام به سویم برگشت.

پس از کوشش زیاد برای آنکه لبخندی به صورتش باز آورم گفتم:

– امروز مثل دیروز نیستید.

آرام و با صدای خفه‌ای گفت:

– بله، اینطور است. اما چیزی نیست. دیشب بد خوابیدم، همه‌اش در فکر بودم.

– در چه فکری؟

– آخ، در فکر خیلی چیزها. من از بچگی اینطور عادت کرده‌ام، حتی از آن وقت که با مادرم بودم...

آسیا به زور این کلمه را به زبان آورد و بار دیگر آن را تکرار

کرد:

- وقتی که با مادرم بودم... همیشه در این فکر بودم که چرا هیچکس نمی‌تواند بداند که چه به سرش خواهد آمد، حتی گاهی بلا و بدبختی را می‌بینی، اما نمی‌توانی خود را نجات بدهی. در این فکر بودم که چرا هیچوقت نمی‌توان تمام حقیقت را آشکارا گفت؟.. بعدها به این فکر افتادم که هیچ چیز نمی‌دانم و باید بخوانم و بیاموزم. بسیار بد پرورش یافته‌ام و باید از نو تربیت بشوم. پیانو زدن به من نیاموخته‌اند، بلد نیستم نقش و نگاری بکنم، حتی دوخت و دوز را هم خوب نمی‌دانم. برای هیچ کاری آمادگی ندارم و لابد همدمی با من بسیار کسالت‌آور است. گفتم:

- درباره‌ی خودتان نا عادلانه قضاوت می‌کنید. شما تحصیل کرده و کتاب خوانده هستید و با هوشی که دارید...

حرفم را برید و با چنان کنجکاوای بچه‌گانه‌ای پرسید:

- من با هوشم؟

که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، اما خودش حتی لبخند هم نزد و جدی از برادرش پرسید:

- برادر، بگو ببینم، من با هوشم؟

برادرش جوابی نداد و به کار خود مشغول بود، مدام قلم مو را عوض می‌کرد و دستش را بالا می‌برد.

آسیا با همان سیمای اندیشناك ادامه داد:

- گاهی خودم هم نمی‌دانم که چه درس دارم، به خدا که گاهی خودم از خودم می‌ترسم. آخ، چقدر دلم می‌خواست... راست است که زنها نباید زیاد کتاب بخوانند؟

- زیاد لازم نیست، اما...
 با خوش گمانی و زود باوری طبیعی پرسید:
 - بگوئید ببینم من چه کتابهایی را باید بخوانم؟ چه باید بکنم؟
 هر چه شما بگوئید همان کار را خواهم کرد.
 نتوانستم زود جوابش را بدهم و در فکر بودم که باز گفت:
 - همصحبتی من برایتان کسالت آور نیست؟
 - ببخشید، اجازه بدهید...
 - خوب، متشکرم، من خیال می کردم که کسل می شوید.
 دست ظریف گرمش دستم را فشرد.
 در این لحظه گاهین صدایم زد:
 - «ن!» خیال نمی کنید که فون پرده زیاد تاریک است؟
 به طرفش رفتم. آسیا برخاست و بیرون رفت.

۱۲

پس از ساعتی آسیا برگشت، در آستانه‌ی در ایستاد و با دست به
 من اشاره کرد. نزدیکش رفتم، گفت:
 - گوش کنید، اگر من بمیرم، شما دلتان می سوزد؟
 - این چه فکرهایست که امروز به سر شما افتاده؟
 - به نظرم به زودی خواهم مرد. گاهی اینطور به نظرم می آید که
 دور و برم همه چیز با من خدا حافظی می کند. مردن بهتر از اینطور زنده

بودن است... آخ! اینطور به من نگاه نکنید، راست می گویم، وانمود نمی کنم، اگر به من باور نکنید دوباره از شما ترسم خواهد گرفت.

— مگر تا به حال از من می ترسیدید؟

— اگر به نظرتان عجیب می آیم تقصیر ندارم، آخر می بینید که

دیگر حتی خنده ام هم نمی آید...

آسیا تا عصر همچنان غمگین و در فکر بود. اندیشه ای در او راه یافته بود که نمی توانستم به آن پی ببرم. مدام نگاهش به من می افتاد و از نگاه اسرار آمیزش دلم می گرفت. به نظر آرام می آمد، اما هر گاه که نگاهش می کردم می خواستم بگویم آرام بگیرد، هیجان نداشته باشید. تماشایش می کردم و در رخسار رنگ پریده و رفتار آهسته و ناستوارش زیبایی نافذی می دیدم.

اما نمی دانم چرا او خیال می کرد که من دل گرفته و ملولم.

کمی پیش از آنکه به خانه برگردم به من گفت:

— نه ش کنید، خیال می کنم که شما مرا سبکسر می دانید و این مرا

بسیار رنج و آزار می دهد... از این پس هر چه به شما می گویم باور کنید

و شما هم با من رو راست باشید. من همیشه به شما راست می گویم، قول

شرف می دهم...

از این حرف او «قول شرف» باز به خنده افتادم.

با هیجان گفت:

— نخندید. وگرنه من هم امروز همان را به شما خواهم گفت که

شما دیروز به من گفتید: «چرا می خندید؟»

پس از کمی سکوت باز گفت:

- یادتان می آید که دیروز از بال در آوردن صحبت می کردید؟..
حالا من پروبال در آورده ام، اما فضایی برای پرواز نیست.
گفتم:

- ببخشید، درپیش شما همه ی راهها باز است.
نگاه خیره ای به رویم کرد وچین به ابرو انداخت وگفت:
- امروز نظر بدی درباره ی من دارید.
- من؟ نظر بد؟ درباره ی شما!..
گاگین حرفم را برید:

- چرا امروز هر دوستان اینطور عبوس و دل گرفته هستید؟
می خواهید برایتان والس بزنم؟
آسیا دست به هم فشرد و گفت:
- نه، نه، امروز نه! به هیچ قیمتی!
- من مجبورت نمی کنم، راحت باش...
آسیا تکرار کرد:
- به هیچ قیمتی.
ورنگت از رویش پرید.

.
وقتی به کنار رود رسیدم و موجهای تیره و شتابانش را دیدم به خرد
گفتم: «نکند که به من مهر می ورزد؟»

صبح روز دیگر همینکه بیدار شدم به خود گفتم: «نکند که به من مهر می‌ورزد؟» هیچ نمی‌خواستم از خود چیزی ببرسم و درون خود را کنجکاو کنم. فقط احساس می‌کردم که سیمایش، سیمای «دختری با خنده‌ی ساختگی» در دل و جانم نقش بسته و به این زودیها زدوده نخواهد شد.

به شهر «ل» رفتم و تمام روز را آنجا گذراندم، ولی آسیا را لحظه‌ای بیش ندیدم. حالش خوب نبود، سرش درد می‌کرد. بایشانی بسته و رنگ پریده و لاغر و چشمانی نیمه بسته، دقیقه‌ای پایین آمد، به سستی لبخندی زد و گفت:

– چیزی نیست، خوب می‌شود، همه چیز خوب می‌شود، اینطور نیست؟

این را گفت و باز رفت.

ملال و دل‌مردگی به من دست داد. با وجود این نمی‌خواستم از خانه‌ی آنها بیرون بروم و عاقبت بی آنکه باز او را ببینم دیر به خانه برگشتم.

صبح روز بعد به حالت نیمه کرختی بودم. می‌خواستم به کاری پردازم، نمی‌توانستم، می‌خواستم به هیچ کاری دست نزنم و به چیزی فکر نکنم... این هم نشد. مدتی در شهر پرسه زدم، به خانه برگشتم، باز

بیرون رفتم.

ناگاه از پشت سر صدای پسر بچه‌ای به گوشم رسید:

– آقای «ن» شما هستید؟

برگشتم، پسر بچه‌ای درپیشم ایستاد و گفت:

– این را فروبلین^۱ Annette برای شما داده.

آن وقت نامه‌ای به من داد.

آن را باز کردم و فوری خط قلم انداز و جمله‌های نادرست آسیا

را شناختم. نوشته بود:

«باید حتماً شما را ببینم. امروز ساعت چهار نزدیک کلیسای سنگی

کنار ویرانه‌ی کاخ بیایید. امروز بی احتیاطی بزرگی کردم... شما را به

خدا بیایید. همه را برایتان تعریف خواهم کرد. به پسرک نامهربان فقط

بگویید: بله».

پسرک پرسید:

– جواب دارد یا نه؟

گفتم:

– بگو بله.

پسرک دوان دور شد.

به اتاقم آمدم، نشستم و به فکر افتادم. قلبم سخت می‌زد. چندین بار نامه‌ی آسیا را خواندم. به ساعت نگاه کردم، هنوز ساعت دوازده نشده بود.

درباز شد و گاکین تو آمد.
صورتش گرفته بود. دستم را گرفت و سخت فشرد. خیلی هیجان داشت.

پرسیدم:

- چه شده؟

صندلی را پیش کشید و روبه‌رویم نشست.

با لبخندی پرتکلف و بالکننت زبان گفت:

- چهار روز پیش با داستان خود شما را به تعجب انداختم،

امروز بیشتر تعجب خواهید کرد. با کس دیگر هرگز نمی‌توانستم اینطور

رو راست حرف بزنم. اما شما مرد پاکدلی هستید، دوست منید، اینطور

نیست؟ گوش کنید: خواهرم آسیا دلبسته‌ی شما شده، دوستان می‌دارد.

به خود لرزیدم و برخاستم...

- می‌گویید خواهر شما...

حرفم را برید:

— بله، بله، می گویم دیوانه است و مرا هم دیوانه خواهد کرد.
اما این خوبست که آسیا عادت به دروغ ندارد، به من راست می گوید.
آخ که این دختر که چه دل پرشور و هیجانی دارد... عاقبت خودش را
هلاک خواهد کرد، بی تردید.

— حتماً اشتباه می کنید.

— نه، اشتباه نمی کنم. می دانید، دیروز، سراسر روز افتاده بود،
هیچ چیز نمی خورد و نك و نالی هم نمی کرد... او اصلاً عادت به ناله
و شکایت ندارد. به این جهت من ناراحت نبودم گرچه نزدیک عصر کمی
تب داشت. اما نزدیک دو ساعت بعد از نیمه شب بانوی خانه دارمان بیدارم
کرد و گفت: «به خواهرتان سر بزنید، حالش خوب نیست». به اتفاق
آسیا دویدم، دیدم بالباس افتاده، از تب می سوزد و اشک می ریزد. سرش
داغ بود، دندانهایش به هم می خورد.

پرسیدم: «چه شده؟ ناخوشی؟» دست به گردنم انداخت و التماس
می کرد که اگر می خواهی من از غصه هلاک نشوم هرچه زودتر از اینجا
برویم. من چیزی نمی فهمیدم و می کوشیدم که آرامش کنم... اما اشکش
بیشتر شد و از خلال حرفها و اشاره هایش فهمیدم که به شما عشق می ورزد.
شما و من دو مرد اندیشمند و آزموده هستیم و باور کنید که هیچ نمی توانیم
تصورش را بکنیم که این دختر چقدر حساس است و احساس عمیقش با
چه نیروی خارق العاده ای در او تظاهر می کند و این تظاهر مانند توفان،
ناگهانی و غیر قابل جلو گیری است. شما آدم نازنینی هستید، اما چرا
او اینقدر دوستدار شماست، اقرار می کنم که برای من نامفهوم است.
می گوید که از همان دیدار اول دل به شما باخته است. به همین جهت

چند روز پیش اشك می ریخت و می گفت که نمی خواهد به جز من به دیگری دل بستگی داشته باشد. خیال می کند که شما از سرگذشتش با خبرید و تحقیرش می کنید. از من می پرسید که آیا از زندگی گذشته اش چیزی برای شما تعریف کرده ام یا نه، من البته انکار کردم، اما تیز گمانی او راستی که وحشتناک است. از من تنها يك چیز می خواهد و آن اینکه فوری از اینجا برویم. دیشب تا صبح در بالینش نشسته بودم، از من قول گرفت که حتماً از اینجا دور بشویم، تازه آن وقت کمی آرام شد و خوابش برد! من مدتی فکر کردم و تصمیم گرفتم که باشما در این باره صحبت کنم. به نظرم آسیا درست می گوید، بهتر است که هردوی ما از اینجا برویم. من آماده بودم که او را از اینجا ببرم، اما این فکر به سرم افتاد و مانع شد. فکر آنکه... نمی دانم... شاید شما هم به خواهر من دل بستگی دارید؟ در این صورت چطور می توانم او را از شما دور کنم؟ تصمیم گرفتم از شما بپرسم...

با وجود این، بیچاره گاهین خجالت کشید و گفت:

– خواهش می کنم، ببخشید، من به این پیشامدهای دشواری هنوز عادت نکرده ام.

دستش را گرفتم و با لحنی استوار گفتم:

– می خواهید بدانید که آیا من خواهرتان را می پسندم؟ بله، بله می پسندم.

گاهین نگاهم کرد و با لکنت زیان گفت:

– اما، آیا شما که با او زناشویی نخواهید کرد، بله؟
گفتم:

- چطور می خواهید که من به این پرسش‌تان جواب بدهم؟ خودتان بگویید. چطور می توانم فوری...

حرفم را برید:

- می دانم، می دانم. من هیچ حق ندارم که از شما جواب بخواهم و سؤال من هم بسیار بیجا است... خوب چه باید کرد؟ با آتش بازی نمی توان کرد. شما آسیا را نمی شناسید، او در چنان حالت بیقرار است که ممکن است ناخوش شود، فرار کند، یا با شما قرار دیدار بگذارد... دیگری به جای او بود، می توانست راز خودش را پنهان نگهدارد و صبر کند، اما او چنین آدمی نیست. بدبختیش این است که اول بار است که به کسی عشق می ورزد. اگر شما امروز او را به این حالت می دیدید به نگرانی من می بردید.

من به فکر افتادم. حرف گآگین: «باشما قرار دیدار بگذرد» به دلم خلید. شرم آور بود اگر به روراستی او با روراستی جواب نمی دادم. گفتم:

- بله، شما درست می گوید. ساعتی پیش از خواهرتان نامه ای به من رسید، اینست.

گآگین نامه را گرفت، زود آن را خواند و دستش روی زانویش افتاد. حالت تعجب در صورتش خنده آور بود، اما من آن وقت هیچ خنده ام نمی آمد.

گآگین گفت:

- تکرار می کنم، راستی که مرد شرافتمندی هستید. خوب حالا چه باید کرد؟ عجیب است! آسیا دیگر نمی خواهد اینجا بماند و آن وقت

به شما نامه می نویسد، از طرف دیگر خودش را برای این بی احتیاطی سرزنش می کند... تعجب می کنم که کی این نامه را نوشت و فرستاد؟ از شما چه می خواهد؟

من آرامش کردم و خواستیم خونسردانه، آنقدر که ممکن بود، ببینیم چه باید بکنیم.

عاقبت فکرمان به اینجا رسید که برای جلو گیری از هر پیشامد بدی بهتر است که من به دیدار آسیا بروم و صادقانه با او گفت و گو کنم. و بنا شد گاکین درخانه بماند و هیچ به روی خود نیاورد که از آن نامه با خبر است، تا عصر باز همدیگر را ببینیم.

گاکین دستم را فشرد و گفت:

– من خیلی به شما امیدوارم. خواهش می کنم به هردوی ما نظر لطف و شفقت داشته باشید.

وقتی از جا برخاست به گفته اش افزود:

– اما با وجود این مافردا راه می افیم، چون شما با آسیا زناشویی

نخواهید کرد.

گفتم:

– تا عصر امروز به من فرصت بدهید.

– بفرمایید، اما گمان نمی کنم که شما با او زناشویی کنید.

گاکین بیرون رفت، من روی نیمکت افتادم و چشمم را بستم. سرم گیج می رفت، چون فکر و خیال بسیار زیادی ناگاه به سرم هجوم آورده بود. روراستی گاکین برایم تأسف آور بود و دلم به حال آسیا می سوخت، از عشقش هم شاد بودم و هم شرمنده. هیچ نمی توانستم

بفهمم چه چیز او را مجبور کرده بود که همه چیز را به برادرش بگوید.
از طرف دیگر لزوم تصمیم فوری و ناگهانی آزارم می داد.
وقتی از جا برمی خاستم به خود می گفتم: «زنشویی با دختری
هفده ساله دارای چنین خلق و خوئی چگونه ممکن است!»

۱۵

در ساعت مقرر از رودخانه گذشتم و اول کسی را که دیدم همان
پسر بچه ای بود که صبح پیشم آمده بود. گویادر آنجا انتظارم را می کشید.
آرام گفت:

– از فرویلین Annette

و نامه ی دیگری به من داد.

آسیا در آن نامه از تغییر جای دیدار به من خبر داده بود. من
می بایستی پس از یک ساعت ونیم به جای کلیسای سنگی به خانه ی فراو
لوئزا بروم، در پایان را بزخم و به اشکوب سوم داخل شوم.
پسرك پرسید:

– جواب باز هم بله است؟

گفتم:

– بله.

و در کنار رود پیش رفتم. برای آمدن به خانه و از آنجا برگشتن
وقت کم بود و در کوچه ها هم نمی خواستم پرسه بزخم. پشت دیوار شهر

باغکی بود برای بازی که گل^۱ و نوشیدن آبجو. به آنجا رفتم. چند پیر مرد آلمانی به بازی سرگرم بودند، گویهای چوبین با سر و صدا می‌غلطیدند و گاه صدای آفرین و تحسین بازیگران برمی‌خاست. خدمتکار خوش‌ریختی با چشم گریان گیلاسی آبجو برایم آورد. همینکه خواستم نگاهش کنم رو برگرداند و دور شد.

مرد چاق و گونه سرخی که نزدیکم نشسته بود گفت:

— آره، آره، گانخن امروز خیلی غمناک است، نامزدش را برای

خدمت سربازی برده‌اند.

من به‌اونگاه کردم، دختر در گوشه‌ای نشست و گونه‌اش را روی دست تکیه داد، اشک از لای انگشتانش فرو می‌ریخت. مردی آبجو خواست، دختر برایش آورد و باز به جایش برگشت. غم او به من هم اثر کرد و به فکردیداری که انتظارش را می‌کشیدم افتادم و فکرم مشوش و اندوهگین بود. نمی‌توانستم بادل آسوده به این دیدار بروم. می‌بایستی در برابر شادی این عشق دوجانبه ایستادگی کنم و تسلیمش نشوم، درعین حال می‌بایستی به وعده‌ی خود وفا کنم و وظیفه‌ی دشواری را انجام دهم. حرف گاکین که «با او شوخی نمی‌توان کرد» مانند تیر به دلم می‌خلید. چهار روز پیش دریکی از این قایقها که به‌روی موج روان است تشنه‌ی عشق و شادمانی بودم. و هنگامی که شادمانی و اقبال به من رو کرد، دودل بودم و آن را از خود می‌راندم... ناگهانی و یکبارگی آن مرا

۱- بازی است که در آن چند میله‌ی چوبی را می‌چینند و باگوی چوبین آنها را

می‌اندازند.

می ترساند. باید اقرار کنم که خود آسیا، این دختر جذاب و عجیب هم، با سر پرشور و دل سودایی، با زندگی گذشته و تربیت و پرورش مرا می ترساند. دیر زمانی احساسات و اندیشه های گوناگون در درونم در جنگ و پیکار بود. مهلت مقرر دیگر داشت سر می آمد.

سرانجام به خود گفتم: «نمی توانم با اوزناشویی کنم، اونخواهد دانست که من هم اورا دوست دارم.»

برخاستم، يك تالربه گالخن دادم - که حتی تشکری هم نکرد - و از آنجا به خانه ی فراولویزا روانه شدم. سایه ی عصر در هوای ریخت و نوار باریك آسمان که بر روی آن کوچه بود از انعکاس شفق به سرخی می زد. آرام در زدم، فوری باز شد. از آستانه ی در گذشتم و در تاریکی افتادم.

صدای پیرزنی به گوشم خورد:

- اینجا بفرمایید، منتظر تان هستند.

کورمال کورمال دو قدمی پیش رفتم، دستی لاغر و استخوانی دستم را گرفت.

پرسیدم:

- شما فراولویزا هستید؟

همان صدا جواب داد:

- بله، جوانك زیبایی من.

پیرزن مرا از راه پله ی پرشیبی بالا برد و در راهرو اشکوب سوم ایستاد. در نور ضعیفی که از پنجره ی کوچکی به درون می تابید، صورت پرچین بیوه ی شهردار را دیدم. تبسم زنده ای لبهای سست و آویزان

را گشاده بود و چشمان بی‌نورش را به پیچ و تاب انداخته بود. پیرزن در تنگی را نشانم داد، با دست لرزان در را باز کردم و آن را از پشت سر به هم زدم.

۱۶

اتاق كوچك و نسبتاً تاریك بود و نتوانستم فوری آسیا را ببینم. آسیانزدیک پنجره روی صندلی نشسته شال بلندی به‌شانه داشت و مانند پرنده‌ی ترس‌زده‌ای سر بر گردانده بود و صورتش را از من پنهان می‌کرد. تند نفس می‌زد و می‌لرزید. دلم برایش می‌سوخت. نزدیکش رفتم بیشتر سر بر گرداند.

گفتم:

— آنا نیکلایه‌ونا!

ناگهان قد راست کرد و خواست نگاهم کند، نتوانست. دستش را گرفتم، دستش سرد و بی‌جان کف دستم افتاد. آسیا در حالی که می‌کوشید لب‌خندی ب‌زند و لب‌های بی‌رنگش سستی می‌کردند گفت:

— من می‌خواستم... می‌خواستم... نه، نمی‌توانم حرف بزنم.

راستی هم که هر کلمه را بریده بریده و به دشواری ادا می‌کرد.

در کنارش نشستم و گفتم:

— آنا نیکلایه‌ونا.

من هم دیگر نتوانستم چیزی بگویم و ساکت شدم.
مدتی هردو خاموش بودیم. من دستش را همچنان در دست داشتم
و نگاهش می کردم. آسیا هم بیشتر خود را جمع و فشرده می کرد، به
سختی نفس می کشید و لب پایینش را آرام می گزید تا به گریه نیفتد و
اشکش سر از زیر نشود... نگاهش می کردم و حالتی سست و تأثر آور در
سکون و آرامش محجوبش می دیدم، گویی از خستگی و کوفتگی به
دشواری خود را تا صندلی کشانده به رویش فرو افتاده بود. دلم ریش
ریش می شد.

آرام صدایش زد:

- آسیا!

آهسته سر برداشت و رو به رویم انداخت... ای نگاه دوشیزه‌ی
دل داده، کدام کس می تواند توصیف کند؟ در نگاهش حالت التجا و
باوری و پرسش و تسلیم نمایان بود... گیرایی چشمش سرسختیم را در
هم شکست. آتش تیز مهر مانند سوزن سوزان به دلم خلید. سر فرو
آوردم و دستش را بوسیدم...

آهنگ آهش را شنیدم و دست سست و لرزان مانند برگش مویم
را نوازش می داد. سر بلند کردم و سیمایش را دیدم. حالت کاملاً دیگری
داشت! حالت ترس و حجب از بین رفته بود، نگاهش متوجه جایی دور
بود و مرا هم به دنبالش می کشید، لبانش کمی گشاده، پیشانی‌اش به رنگ
مرمر، زلفش به روی شانه و گردن حلقه حلقه شده بود و گویی که باد
آن را از روی صورت به پس زده بود. همه چیز از یادم رفت و او را به
طرف خود کشیدم، اول دستش مطیع و رام شد، بعد بدنش خم شد، شال

از شانه‌اش پایین افتاد و سرش آهسته به سینه‌ام چسبید و زیر لب‌های آتشینم آرام گرفت...

به آهنگی که به دشواری شنیدم گفت:

- دلداده‌ی شما...

دستم داشت گرداگرد کمرش می‌لغزید که یاد گاکین مانند برق در

برابرم درخشید.

گفتم:

- چه می‌کنیم!

ناراحت و بی‌اختیار خود را پس کشیدم و باز گفتم:

- برادران... از همه چیز آگاه است... می‌داند که به دیدار شما

آمده‌ام.

آسیا روی صندلی فرو افتاد.

برخاستم، به گوشه دیگر اتاق رفتم و به حرفم ادامه دادم:

- بله، برادران از همه چیز باخبر است... مجبور بودم همه چیز

را برایش بگویم...

- مجبور بودید؟

آسیا این را تکرار کرد و معلوم بود که هنوز به خود نیامده است

و حرفم را خوب نمی‌شنود.

باخشونت و بی‌رحمی گفتم:

- بله، بله، مجبور بودم، و در اینکار تنها شما مقصرید، شما تنها.

برای چه خودتان رازتان را آشکار کردید؟ کی شما را مجبور کرده بود

که همه چیز را به برادران بگویید؟ برادران امروز پیش من آمد و

صحبتی را که با او کرده بودید برایم تعریف کرد.
می‌کوشیدم که رویم به‌روی آسیا نیفتد و با قدمهای بلند در اتاق
راه می‌رفتم.

- بله، حال دیگر همه چیز به‌هدر رفت، همه چیز.

آسیا می‌خواست بر خیزد.

گفتم:

- بنشینید، خواهش می‌کنم، بنشینید. شما اینجا با آدم شرافتمندی
سروکار دارید، بله، بله آدم شرافتمند. بنابراین شما را به خدا بگویید
بینم از چه چیزی نگرانی داشتید؟ آیا در رفتارم نسبت به خودتان
تغییری دیدید که این دیدار را پیش‌آوردید؟ اما من، وقتی برادران پیشم
آمد، نمی‌توانستم هیچ چیز را از او مخفی نگهدارم.

پس از آن پیش خود گفتم: «این چه حرفهای بی‌معنی است که
می‌گویم؟» و فکر اینکه در این لحظه حيله‌گر ناپاکی بیش نیستم و فکر
اینکه گاه‌گین را از این دیدار پنهانی با خبر کردم و دیگر همه چیز روی آب
افتاده و خراب شده است در سرم می‌چرخید و گیج‌م می‌کرد.

آن وقت صدای آرام و ترس زده‌ی آسیا را شنیدم:

- من برادرم را پیش خودم صدا نزد و نمی‌خواستم چیزی به او
بگویم، او خودش پیشم آمد.

گفتم:

- در هر صورت حالا می‌بینید چه دسته‌گلی به آب داده‌اید؟ حالا

هم که می‌خواهید از این شهر بروید...

باز هم چنان آرام جواب داد:

– بله باید از این شهر بروم. اینکه از شما خواهش کردم اینجا بیاوید فقط برای این بود که با شما خدا حافظی کنم.
گفتم:

– خیال می کنید که جدایی شما برای من آسان است؟
آسیا با حیرت و تعجب باز تکرار کرد:
– آخر چه لازم بود که همه چیز را به برادرم بگویید؟
– من که به شما گفتم، نمی توانستم طور دیگری رفتار کنم. اگر خود شما خودتان را لو نداده بودید...
با ساده دلی گفت:

– من در راه روی خودم بسته بودم و نمی دانستم که صاحبخانه کلید دیگری دارد و به برادرم خواهد داد...
این توضیح و پوزش پاکدلانه در آن لحظه نزدیک بود مرا از جا در ببرد... اما حالا بی رقت قلب و جوشش مهر نمی توانم آن را به یاد بیاورم. ای دختر بدبخت و شرافتمند و پاکدل!
من گفتم:

– خوب، حالا دیگر همه چیز تمام شد، فقط این مانده است که از هم جدا شویم.

بعد زیر چشم به آسیا نگاه کردم... رنگش سرخ شد. احساس می کردم که از شنیدن آنچه من می گفتم هم خجالت می کشید و هم برایش وحشتناک بود. من هم همچنان راه می رفتم و مثل آدم تبار هندیان می گفتم:

– شما نگذاشتید این دوستداری و عشق را که در حال رشد بود

برسد، شما رشته‌ی دوستی را که بین ما بود پاره کردید، به من اعتماد نداشتید، در حال تردید بودید...

موقعی که اینها را می‌گفتم می‌دیدم که بدن آسیا بیشتر و بیشتر به پیش خم می‌شد، ناگاه روی زانو نشست، سر را روی دست انداخت و به گریه افتاد. نزدیکش دویدم، کوشیدم که از زمین بلندش کنم، اما او ایستادگی کرد. باید بگویم که اشک زن برایم قابل تحمل نیست و فوری متأثرم می‌سازد و دست و پایم را گم می‌کنم. به او گفتم:

- آنا نیکلایه‌ونا، آسیا، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، شما رابه خدا، گریه نکنید...

دوباره دستش را گرفتم.

و این برایم بسیار شگفت‌آور بود که آسیا ناگاه برخاسته شتابان خود رابه طرف در انداخت و بیرون رفت...

پس از چند دقیقه وقتی فراو لویزا به اتاق آمد من همچنان مانند آدم برق زده میان اتاق خشکم زده بود. هیچ نمی‌فهمیدم که آن دیدار به چه زودی و چه قدر بی‌معنی و ابلهانه پایان یافت، در صورتی که من هنوز يك حرف از هزار حرفی را که با او داشتم و می‌بایستی به او بگویم، نگفته بودم و خودم هم هنوز نمی‌دانستم این گفت و گو چگونه پایان خواهد یافت.

فراو لویزا در حالی که ابروهای زردش را تا چین پیشانی بالا برده بود پرسید:

- دوشیزه بیرون رفت؟

مانند آدم سفیه و احمق نگاهی به او انداختم و بیرون رفتم.

۱۷

از شهر خود را بیرون انداختم و در دشت راه رفتم. افسوس، دریغ و افسوس سوزان دلم را آتش می زد... خودم را بسیار سرزنش می کردم که چرا و چگونه به علتی که آسیا را مجبور ساخته بود جای دیدار را تغییر بدهد پی نبردم، چرا به فداکاری آسیا که با چه دشواری خود را تا خانه‌ی آن پیرزن رسانده بود ارزش ندادم، چرا از رفتن آسیا جلو گیری نکردم! در آن اتاق نیمه تاریک و دور افتاده، تنها من و او، از کجا آن نیرو و توان در من پیدا شد که او را از خود برانم و حتی سرزنشش کنم!... هر کجا که می رفتم سیمایش در نظر م بود و از او پوزش می خواستم. یاد چهره‌ی رنگت پسریده اش، چشمان ترس زده‌ی پر اشکش، گیسوی مشکین بر گردن افشان شده اش، سر بر سینه ام آرمیده اش، آتشم می زد. حرفش: «دل داده‌ی شما...» در گوشم صدای کرد، دلم را راحت و آسوده می کردم که «من به فرمان وجدان رفتار کردم»، اما بزدلانه به خود دروغ می گفتم! چون هیچ خواستار چنین پایانی نبودم. مگر جدایی او برایم آسان بود؟ مگر می توانستم از او دست بکشم؟ با خشم و تنفر به خود می گفتم: «دیوانه! ابله! بی خرد!»...

شب نزدیک می شد، با قدمهای بلند به خانه‌ی آسیا روانه شدم.

۱۸

گاگین همینکه مرا دید به پیشوازم آمد و ازدور فریاد کشید:

- خواهرم را دیدید؟

پرسیدم:

- مگر او درخانه نیست؟

- نه!

- هنوز به خانه برگشته؟

- نه، ببخشید که من مقصرم، نتوانستم بردباری کنم و برخلاف

قراری که گذاشتیم به کلیسای سنگی رفتم. آسیا را آنجا ندیدم، معلوم می‌شود آنجا نرفته.

- بله، آسیا آنجا نرفته بود.

- پس شما او را ندیدید؟

می‌بایستی به او اقرار کنم که دیده‌امش.

- کجا؟

- در خانه‌ی فراو لویزا. ساعتی پیش از او جدا شدم. خیال

می‌کردم که تا به حال به خانه برگشته است.

- خوب باز هم صبر می‌کنیم.

به‌خانه رفتیم و نزدیک هم نشستیم. هر دو ساکت و ناراحت بودیم.

مدتی مدام هر دو به هم نگاه می‌کردیم، درخانه را می‌پاییدیم، گوش به

زنگ بودیم. عاقبت گاکین برخاست و گفت:
 - دیگر دارد از حد می گذرد! دلم بدگواهی می دهد! به خدا که
 این دختر مرا هلاک خواهد کرد... برویم به دنبالش پیدایش کنیم.
 از خانه بیرون رفتیم. هوا دیگر تاریک شده بود.
 گاکین در حالی که کلاهش را تا بالای چشم پایین می آورد
 پرسید:

- با آسیا از چه صحبت می کردید؟
 - من فقط پنج دقیقه با او بودم. و همانطور که قرار بسود با او
 حرف زدم.
 گاکین گفت:

- می دانید؟ بهتر است از هم جدا بشویم، ممکن است زودتر
 پیدایش کنیم. در هر صورت پس از یک ساعت اینجا برگردید.

من فوری از تاجکستان پایین رفته خود را به شهر انداختم. زود
 همه‌ی کوچ‌ها را گشتم، همه جا سر زدم، حتی خانه‌ی فراو لویزا را،
 بعد به طرف رودخانه برگشتم و در ساحل دویدم... گاهی به زنی
 برمی خوردم، ولی آسیا را هیچ جا ندیدم. دیگر شفقت و دلسوزی به
 دلم راهی نداشت، ترسی پنهانی احساس می کردم و نه تنها ترس، بلکه
 پشیمانی و افسوس جانسوز و عشق، عمیق‌ترین عشق. دست به هم

می‌ساییدم و آسیا را در تاریکی فراآینده‌ی شب صدا می‌زدم، ابتدا آرام و بعد به بانگ بلند و بلندتر. بارها به خود می‌گفتم که از ته دل دوستش دارم، سوگند یاد می‌کردم که هرگز از او جدا نخواهم شد، آماده‌بودم همه چیزم را فدا کنم تا بتوانم باردیگر دست سردش را در دست بگیرم، بار دیگر صدای آرامش را بشنوم، بار دیگر در کنار خود ببینمش... اینقدر نزدیکم بود، با تصمیم استوار و پاکدامنی و دلی سرشار از عشق پیشم آمد و جوانی جانبخشش را پیشم آورد... و من او را به سینه‌ام نفشردم، از لذت تماشای چهره‌ی دلربایش که چگونه از شادی و شوق آرام و خاموش می‌شکوفد خود را محروم کردم... این فکرها دیوانه‌ام می‌کرد.

غرق در اندوه ناامیدی به‌خود می‌گفتم: «کجا ممکن است رفته رفته باشد؟ چه به سر خود آورده است؟» ناگاه هیکل سفید رنگی در کنار رود به چشمم خورد. من آنجا را می‌شناختم، آنجا، روی گور آدمی که در هفتاد سال پیش در رودخانه غرق شده بود صلیبی سنگی با سنگ نوشته‌ی قدیمی تا نیمه به زمین فرو نشسته بود. دلم از هل تو ریخت... به طرف صلیب دویدم، هیکل سفید ناپدید شد. فریاد کشیدم: - آسیا!

واز فریاد وحشیانه‌ی خود ترسیدم، کسی جوابی نداد. بهتر دانستم برگردم و ببینم شاید گاکین او را پیدا کرده است.

۲۰

در حالی که تندوتیز از جاده‌ی تاکستان بالا می‌رفتم دیدم که اتاق
آسیا روشن است، این کمی از دل نگرانی بیرونم آورد.

به خانه نزدیک شدم، در پایین بسته بود، در زدم، پنجره اشکوب
تاریک پایین با احتیاط باز شد، گاکین سربرون آورد، ازش پرسیدم:

- پیدایش کردید؟

آرام گفت:

- خودش برگشت، حالا در اتاقش است، لباس می‌کند، ناراحت
نباشید.

با شادی ناگفتنی فریاد کردم:

- خدا را شکر! خدا را شکر! چه خوب شد! می‌دانید، ما باز

باید باهم صحبت کنیم.

در حالی که آرام پنجره را می‌بست جواب داد:

- وقت دیگر، وقت دیگر، حالا خدا نگهدار شما.

گفتم:

- تا فردا، فردا تصمیم می‌گیریم.

گاکین باز گفت:

- خدا حافظ!

و پنجره را بست.

نزدیک بود باز پنجره را بکوبیم. می خواستم همان لحظه به گاکین بگویم که من خواستار زناشویی با خواهر شما هستم. اما خواستگاری، آن هم در چنان وضعی!... به خود گفتم: «فردا، فردا آدم خوشبختی خواهم بود...»

فردا خوشبخت خواهم بود! برای سعادت فردایی وجود ندارد، دیروز هم وجود ندارد، سعادت دیروز را به یاد ندارد و در اندیشه‌ی فردا هم نیست، سعادت امروز را می شناسد و بس - آن هم نه یکروز - بلکه تنها یک دم را.

به یاد ندارم که در آن شب چگونه خودم را به شهر «ز» رساندم. نه با پا و نه با قایق، بلکه با بال و پر پهن و نیرومندی پرواز می کردم. بر بوته‌ی گلی بلبل‌ی می خواند، ایستادم و گوش به نوایش دادم، گویی که ترانه‌ی عشق و سعادت مرا می خواند.

۲۱

فردا صبح وقتی به خانه‌ی آسیا نزدیک می شدم وضع خانه برایم تعجب آور بود، چون همه‌ی پنجره‌ها و در خانه باز و کاغذهای بیکاره در آستانه‌ی در و لو بود، خدمتکار جارو می زد و کاغذها را جارو می کرد. به او نزدیک شدم.

پیش از آنکه به رسم آیا گاکین در خانه است، خدمتکار گفت: - رفتند!

بی اختیار تکرار کردم:

- رفتند؟.. یعنی چه رفتند؟ کجا رفتند؟

- صبح ساعت شش حرکت کردند. نگفتند کجا. صبر کنید، به

نظرم شما آقای «ن» هستید؟

- آره.

- نامه‌ای برای شما پیش بانوی صاحبخانه است.

خدمتکار بالا رفت و نامه‌ای آورد:

- بفرمایید.

- ممکن نیست!.. چطور همچو چیزی ممکن است؟..

خدمتکار خیره و حیران به من نگاهی انداخت و به جارو زدن

مشغول شد.

نامه را باز کردم، به خط گاکین بود. آسیا حتی يك کلمه هم در آن چیزی ننوشته بود. گاکین نوشته بود که «خواهش می‌کنم از این رفتن ناگهانی دلخور نشوید. اطمینان دارم که با آزمودگی و پختگی که دارید با این تصمیم موافق خواهید بود. راه دیگری برای نجات از این وضعیت که ممکن بود به جای دشوار و خطرناکی برسد نیافتم. دیروز عصر هنگامی که هردو خاموش و با تشویش در انتظار برگشت آسیا نشسته بودیم به ناگزیری این جدایی پی بردم. عرف و عادات و آداب و رسوم می‌گویند که من به آنها احترام می‌گذارم؛ می‌فهمم که چرا شما نمی‌توانید با آسیا زناشویی کنید. آسیا همه چیز را برایم گفت. برای آرامش او مجبور بودم خواهش مکرر و جدی او را به جا بیاورم». در پایان نامه نوشته بود از اینکه آشنایی ما به این زودی پایان یافت متأسفم، خوشبختی

شما را خواهانم، دوستانه دستتان را می‌فشارم و استدعا می‌کنم که به جست و جوی ما نیفتید.

فریاد کشیدم:

— کدام عرف و عادت، کدام آداب و رسوم؟ این چه حرف بی معنی و مزخرفی است! چه کسی حق دارد او را از من بر بایند...
سرم را در دست گرفته می‌فشردم.

خدمتکار از ترس صاحبخانه را صدا زد، ترس او مرا به خود آورد. این فکر به سرم افتاد که باید به دنبالشان رفت، باید به هر قیمتی شده پیدایشان کرد. چشیدن این ضربه و آشتی با چنین پایانی برایم ناممکن بود. از گفت و گوی با صاحبخانه دانستم که با کشتی به طرف پایین رود رن رفته‌اند. به بنگاه کشتیرانی رفتم گفتند که آنها تا شهر کلنی بلیت گرفته‌اند. به خانه رفتم تا اسبابم را جمع کنم و فوری به دنبالشان راه بیفتم. وقتی از کنار خانه‌ی فراو لویزا می‌گذشتم کسی صدایم زد. سر بلند کردم و در پنجره همان اتاق که دیروز در آن با آسیا دیدار کردم بیهوشی شهردار را دیدم که با لبخند نفرت بارش صدایم می‌زد. رو برگرداندم و می‌خواستم از آنجا بگذرم که باز صدا زد و گفت نامه‌ای برایم دارد. از این حرف ایستادم و به خانه‌اش رفتم. وقتی باز آن اتاق را دیدم چه به من دست داد...

پیرزن نوشته‌ی کوچکی را نشانم داد و گفت:

— چنین قرار بود که این نامه را در صورتی به شما بدهم، که خودتان به اینجا بیایید، اما از آنجا که جوان نازنینی هستید شمارا صدا زدم، بگیری.

نوشته را گرفتم.

روی تکه کاغذ کوچکی با مداد وشتابان نوشته بود:

«خدا نگهدارتان، دیگر همدیگر را نخواهیم دید. گمان نکنید که غرور مرا به اینکار واداشت، نه، راه دیگری در پیشم نبود. دیروز، هنگامی که در کنار شما اشک می ریختم اگر يك کلمه، تنها يك کلمه به من می گفتید، می ماندم. اما نگفتید. پس رفتنم بهتر است. خدا نگهدارتان، برای همیشه!»

تنها يك کلمه... اوه، راستی که چه سبکسر بیهوشی بودم! آن يك کلمه را روز پیش اشک ریزان می گفتم، در دشت و صحرا تکرار می کردم و بیهوده به دامن باد می ریختم... اما به او نگفتم که محبوب منست... اما من آن وقت نمی توانستم در پیش او این کلمه را به زبان بیاورم. وقتی در آن اتاق شوم به دیدارش رفتم هنوز از عشق خود آگاهی روشنی نداشتم. حتی هنگامی که بابر ادرش، در حالت خاموشی دشوار و غم انگیزی نشسته بودم، هنوز عشق در دلم جان نگرفته بود... فقط چند لحظه پس از آنکه از بیم پیشامدی بد و از دست دادن او به جستجویش افتادم و همه جا صدایش زدم، عشق به انبیرویی پیشگیری ناپذیر دل و جانم را فرا گرفت... ولی دیگر دیر بود. شاید به من بگویند: «این ممکن نیست!» نمی دانم ممکن است یا نه. فقط می دانم که این عین حقیقت است اگر در آسیا ذره ای غمازی و عشوه گری وجود می داشت و یا اگر وضع خانواد گیش چنان نمی بود شاید نمی رفت. آنچه را که دختران دیگر با وضع دیگر می توانستند تحمل کنند برای آسیا غیر قابل تحمل بود، من این را نفهمیدم. در آخرین دیدار با گاکین هم، در پیش آن پنجره ی

تاریک، عقل و هوش نارسم مرا از ابراز مهر بیدار شده‌ام بازداشت و رشته‌ی باریکی که هنوز می‌توانستم بسا آن خود را نگهدارم از دستم بیرون لغزید.

همان روز فوری باچمدان بسته به شهر «ل» رفتم و به طرف کلنی به راه افتادم. به یاد دارم که کشتی داشت از لنگرگاه بیرون می‌رفت و من هنوز داشتم با آن کوچه‌ها و جابیه‌ها که هرگز نمی‌بایستی فراموششان کنم خدا حافظی می‌کردم. حتی گالخن را دیدم که کنار رود روی نیمکتی نشسته بود. رنگ صورتش پریده بود، ولی گرفتگی و اندوهی در آن دیده نمی‌شد. جوانک خوشگلکی پهلویش ایستاده بود و خندان چیزی برایش حکایت می‌کرد. و در ساحل روب‌رو مجسمه‌ی مریم همچنان اندوهناک از خلال شاخسار زبان گنجشک کهن نگاه می‌کرد.

۲۲

در شهر کلنی از گاکین آگاهی به دست آوردم و دانستم که آنها به لندن رفته‌اند. من هم به دنبالشان رفتم، ولی در لندن هرچه جستجو کردم بیهوده بود. مدتی نمی‌توانستم از جدایی آنها آرام بگیرم، مدتی سرسختی می‌کردم، ولی عاقبت ناگزیر از یافتن آنها ناامید شدم. دیگر آنها را ندیدم، دیگر آسیا را نیافتم. گاهی درباره‌ی گاکین خبر مبهمی می‌شنیدم، اما از آسیا دیگر هیچ خبر و اثری نبود. حتی نمی‌دانم که هنوز زنده است یا نه. چند سال بعد، در خارجه، روزی در

قطار راه آهن به زنی برخورددم که صورتش خطوط و حالت چهره‌ی فراموش نشدنی آسیا را به یادم آورد... ولی دانستم که شباهت اتفاقی فرییم داده است. آسیا آنچنان که او را در بهترین زمان زندگیم شناخته بودم، آنچنان که او را آخرین بار دیدم که روی پشتی صندلی کوتاه چوبی سرفرود آورده بود، به یادم مانده است.

از طرف دیگر ناگفته نگذارم که غم جدایی آسیا مدتی نه بسیار طولانی آزارم می‌داد. حتی می‌پنداشتم که فرمان سرنوشت درست بود که مرا با آسیا همدم و همسر نکرد. با این اندیشه خود را تسلی می‌دادم که لابد با چنین زنی روی خوش‌بختی رانمی‌توانستم ببینم. اما آن زمان که این پندار در سرم بود جوان بودم - و آینده، آینده کوتاه و زودگذر به نظرم جاودانی می‌آمد. به خود می‌گفتم آنچه که از دست رفت در آینده بهترش را به دست خواهم آورد... باری، با زنان دیگری روبرو و آشنا شدم - ولی مهری که آسیا در من زنده کرد، آن مهر سوزان، آن عشق پاک و عمیق دیگر به سراغم نیامد. نه! هیچ چشمی نتوانست جایگزین آن چشمی گردد که با مهری آتشین و جانبخش لحظه‌ای به من نگاه کرد. به قلب هیچ زنی، که زمانی در آغوشم بود، قلبم بسا چنان خاموشی و باز ایستادگی شادوشیرین جواب نداد. مانند آدم‌بی‌خانواده و بی‌خانمان در تنهایی سالهای ملال‌آوری را می‌گذرانم. نامه‌های آسیا و گل خشك شمعدانی‌را، همان گلی را که از پنجره برآیم به پایین انداخت، مانند اشیاء مقدسی نزد خود نگه می‌دارم. از آن گل هنوز هم بوی خوش ضعیفی برمی‌آید اما دستی که آن را به من داد، دستی که تنها یکبار توانستم به لب ببرم و ببوسم شاید مدتهاست که در گور می‌پوسد... با

خود من هم چه‌ها که نشد؟ از خود من و از آن روزهای پر لذت و هیجان
و از آن امید و آرزوهای بلند پرواز دیگر چیزی به جا نمانده است. بوی
ضعیف گل بی‌ارزشی پس از گذشت شادیه‌ها و اندوه انسانی، حتی پس
از درگذشت خود انسان هنوز هم زنده است.

۱۸۵۷

تخت شمس

پیشکش به آئینکف

...دیرزمانی بود که مهمانها رفته بودند. نیمساعتی از نیمه شب می گذشت. تنها صاحبخانه و سرگی نیکلایچ و ولادیمیر پتروویچ در اتاق باقی مانده بودند.

صاحبخانه زنگ زد و دستور داد شام را برچینند.
پس از آن درحالی که خود را روی صندلی راحتی جامی کرد و سیگاری آتش می زد، گفت:

- خوب، ما قرار گذاشتیم که هر يك از ما بساید داستان نخستین عشق خود را حکایت کند. سرگی نیکلایچ، نوبه‌ی شماست.
سرگی نیکلایچ که تنه‌ای گردو گمبله و صورتی سفید و باد کرده داشت، اول نگاهی به صاحبخانه انداخت و بعد چشمش به سقف افتاد، آخرش گفت:

- برای من اولین عشق پیش نیامد، من از دومی شروع کردم.
- یعنی چطور؟

- خیلی ساده و بی تکلف. درهیجده سالگی اولین بار خاطرخواه دختر خوشگلکی شدم، اما عشق‌بازی من با او طوری بود که انگاری برایم تازگی نداشت، درست همانطور بود که بعدها با دخترهای دیگر عشق‌بازی می کردم. راستش را بخواهید من درعمرم، اولین و آخرین بار، درس

شش سالگی عاشق دایه‌ام شدم. اما سالهای دراز از آن زمان می‌گذرد و جزئیات آن را به کلی فراموش کرده‌ام، حالا اگر به یاد هم می‌داشتم حکایت آن برای هیچکس نمی‌توانست جالب باشد. صاحبخانه گفت:

— پس چه باید کرد؟ در اولین عشق من هم موضوع چندان جالبی وجود ندارد. من تا پیش از آشنایی با همسر کنونیم به هیچ دختری دل نباخته بودم. با همسر هم کار خیلی به سادگی گذشت: پدرانمان خواستگاری کردند و ما هم خیلی زود دل به هم سپردیم و بی‌معطلی زناشویی کردیم. به اینطور داستان عشق من باد و کلمه به پایان می‌رسد. آقایان، راستش را بخواهید وقتی من موضوع اولین عشق را به میان کشیدم منظورم شما دو نفر، نمی‌گویم پیر، ولی دو مرد آزاد میانسال بود؛ خوب شما، ولادیمیر پتروویچ، آیا نمی‌خواهید با داستان خودتان ما را مشغول کنید؟

ولادیمیر پتروویچ مردی چهل ساله باموی مشک‌ای که روی شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد، پس از کمی سکوت و فکر جواب داد:

— راستی هم که داستان نخستین عشق من از داستانهای ساده و عادی نیست.

صاحبخانه و سرگی نیکلایچ یکصدا و باهم گفتند:

— آه‌ها! چه بهتر! حکایت کنید.

— بفرمایید... اما نه... حکایت نمی‌کنم، چون در داستان‌سرایی دستی ندارم. می‌ترسم بی‌روح و مختصر یا برعکس مفصل و نادرست از آب دربیاید. اگر اجازه بدهید هر آنچه را که به یاد دارم می‌نویسم و

برایتان می‌خوانم.

دوستان ابتدا نمی‌خواستند به اینکار رضایت بدهند، ولی چون ولادیمیر پتروویچ بر سر حرف خود ایستاده بود عاقبت رضا دادند، پس از دو هفته باز دورهم جمع شدند و ولادیمیر پتروویچ به وعده‌ی خود وفا کرد.

اینست آنچه که او نوشته بود:

۱

من آن وقت شانزده ساله بودم. این پیشامد در تابستان سال ۱۸۳۳ روی داد.

من باپدرم و مادرم در مسکو زندگی می‌کردم. آنها خانه‌ای بیلاقی نزدیک دروازه‌ی کالوژسکایا رو بروی باغ نیسکوچنی کرایه کرده بودند. من خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردم، اما کارم برای این آمادگی بسیار کم بود و به‌کندی پیش می‌رفت.

هیچکس آزادی مرا محدود نمی‌کرد، هر چه می‌خواستم می‌کردم، به‌خصوص از آن وقت که دیگر از آخرین مربی فرانسویم جدا شدم، این مرد هیچ نمی‌توانست به این موضوع عادت کند که «مانند بمب» (Comme une bombe) به سرزمین روسیه افتاده است، از اینها گذشته روزهایی برایم پیش می‌آمد که باخشم و غضب در رختخواب می‌افتادم و تمام روز از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. پدرم با مهربانی امابی شور

و علاقه‌ی خاصی با من رفتار می‌کرد. مادرم به من که یگانه فرزندش بودم چندان توجهی نداشت و سرش به کارها و گرفتاری‌های دیگر بند بود. پدرم که مردی هنوز جوان و بسیار خوشگل بود، فقط از روی حسابگری و معامله با مادرم که دهسالی از او بزرگتر بود زناشویی کرده بود. مادر زندگی پر درد و اندوهی را به سرمی‌برد، مدام در نگرانی و تشویش بود، حسادت می‌ورزید و بر آشفته می‌شد، اما نه در حضور پدر، چون از او زیاد می‌ترسید؛ پدرم هم همیشه با او سرد و سخت بود و از او دوری می‌جست... هرگز آدمی اینقدر ماهرانه آرام و دل‌آسوده، از خود راضی و خودسرو خودکام مانند پدرم ندیده‌ام.

هیچوقت هفته‌های اولی را که در بیلاق گذرانده‌ام فراموش نمی‌کنم. هوا عالی بود و نهم ماه مه، در روز جشن نیکولا، از شهر به راه افتادیم. من گاهی در باغ بیلاقی و گاه در باغ نیسکوچنی و گاهی هم پشت دروازه گردش می‌کردم. کتابی، مثلاً درسهای کایدانف، را با خود برمی‌داشتم، اما به ندرت آن را باز می‌کردم، بیشتر شعرهای زیادی را که از برداشتم با صدای بلند می‌خواندم، خون در بدنم به جوش می‌آمد و قلبم به تپش می‌افتاد. چقدر شیرین و خنده‌آور بود که من همه‌اش در انتظار چیزی بودم، چیز نامفهومی مرا به نگرانی و ترس می‌انداخت، از همه چیز تعجب می‌کردم و همه‌اش گوش به زنگ بودم، فانتزی و پندارم همه‌اش پیرامون تصورات بی‌تغییری، مانند زاغچه‌هایی که هنگام غروب دور ناقوس می‌چرخند، به تند و تیزی دور می‌زد. به فکر فرو می‌رفتم، غم گلویم را می‌گرفت و حتی به گریه می‌افتادم و در میان این اندوه و گریه، که گاه با زمزمه‌ی شعر و گاه باز یبایی شب زدوده می‌شد،

احساس شادی آورزندگی پر جوش جوانی، مانند علف بهاری، فوران می‌زد.

من يك اسب سواری داشتم، خودم آن را زین می‌کردم و تنها به جایی دور می‌رفتم، اسب رامی‌تازاندم و خود را شوالیه‌ای جهانگرد به تصویر می‌آوردم - باد شادمانه در گوشم زمزمه می‌کرد - و با صورتی رابه سوی آسمان می‌کردم و پرتو تابناك و رنگك لاجوردیش را در روح گشاده‌ام راه می‌دادم.

یادم می‌آید که در آن زمان سیمای زن و نشانه‌ای از عشق به شکل مشخص و معین در ضمیرم هیچ وجود نداشت، اما در هر چیز که می‌اندیشیدم و هر آنچه که می‌چشیدم احساس قلبی شرمگین و نیمه آگاهانه‌ی چیزی نو و بسیار شیرین و زنانه پنهان بود.

این احساس قلبی و انتظار در سراسر وجودم نفوذ می‌کرد، با آن نفس می‌کشیدم، در رگ و ریشه و در هر قطره خونم راه می‌یافت و... به زودی هم آن احساس و انتظار تحقق یافت.

عمارت ییلاقی ماعبارت بود از يك خانه‌ی چوبی اربابی ستون‌دار و دو بنای كوچك کوتاه در دو طرفش؛ در بنای دست‌چپ کارگاه کوچکی قرار داشت که مخصوص نقش و نگار انداختن روی کاغذهای دیواری بود. من گاهی به آنجا سر می‌زدم و می‌دیدم که ده دوازده پسر بچه لاغر و زولیده مو، با چهره رنجور و سختی کشیده، در جامه‌ی چرب و چيله چگونیه روی اهرمهای چوبی می‌پسیدند و روی صفحه‌ی منگنه فشار می‌آوردند و با سنگینی تن لاغرشان روی کاغذهای دیواری نقش و نگار می‌انداختند.

بنای دست راست خالی بود و در انتظار اجاره نشین. سه هفته پس از ورود ما به ییلاق، روزی کرکری پنجره‌های آن بنا باز شد و زنهایی در آن دیده شد، معلوم بود که خانواده‌ای در آن جای گرفته است. یاد می‌آید که همان‌روز سرناهار مادرم از پیشخدمت پرسید که همسایگان تازه‌ی ما که هستند و پس از آنکه نام خانوادگی درباری بانو زاسه کینتا به گوشش خورد ابتدا با کمی احترام گفت:

– آهاه! شاهزاده...

بعد به گفته‌ی خود افزود:

– باید خانواده فقیری باشد.

پیشخدمت درحالی که با احترام خوراک را روی میز می‌گذاشت گفت:

– باسه درشک‌های کرایه‌ای آمدند، کالسکه‌ی شخصی ندارند، مبل و اسباب خانه‌شان هم تعریفی نیست.

مادرم چنین اظهار عقیده کرد:

– خوب، باز هم همینش خوبست که شاهزاده است.

پدرم باسردی نگاهی به مادرم انداخت و اوهم ساکت شد.

راستی هم که شاهزاده خانم زاسه کینتا نمی‌توانست بانوی ثروتمندی باشد، چون بنای کوچکی که او اجاره کرده بود کهنه و کوچک و کوتاه بود و خانواده‌ی نسبتاً مرفهی هرگز راضی نمی‌شد در آنجا خانه بگیرد. از طرف دیگر در آن زمان من به این حرفها اعتنایی نداشتم. عنوان شاهزاده خانم در من هیچ تأثیری نداشت، چون به تازگی «راهنان» شیلر را خوانده بودم.

۲

عادت داشتم که شبها تفنگک به دوش انداخته در باغمان پرسه بزنم و در کمین کلاغها باشم. از این پرنده‌ی بسیار محتاط و وحشی و فریبر از مدتها پیش تنفر داشتم. در روزی که سخن از آن در میان است به باغ رفتم و همچنانکه بیهوده در همه خیابانهای کمین کلاغها را می‌کشیدم - چون مرا می‌شناختند و همین که از دور مرا می‌دیدند به قارقار می‌افتادند - اتفاقاً به پرچینی که باغ ما را از قسمت تنگک و محدودی از باغ که در پشت بنای کوچک دست راست قرار داشت و متعلق به آن بود، نزدیک شدم. سربه‌زیر پیش می‌رفتم که ناگهان صداهایی به گوشم رسید، از بالای پرچین نگاهی به آن طرف انداختم و خشکم زد... منظره‌ی عجیبی در پیش چشم نمایان شد.

چند قدمی من دختری بلندبالا و خوش اندام در جامه‌ی ارغوانی راه راه با روسری سفید در بساغچه میان تمشکهای سبز ایستاده بود. چهار نوجوان دور او بودند و دختر از این گل‌های کوچک کبودرنگ، که من اسمش را نمی‌دانم، اما همه‌ی بچه‌ها با آن آشنایی دارند، می‌گرفت و بنوبه به پیشانی آنها می‌کوفت. این گل به شکل کیسه کوچکی است و اگر آن را به چیز سختی بکوبی مانند ترقه می‌ترکد. جوانها با میل و اشتیاق پیشانی‌شان را پیش می‌بردند و رفتار دختر - که او را از پهلوی می‌دیدم - چنان دلفریب و فرمانروا و نوازشگر و خنده‌آور

و زیبا بود که نزدیک بود از شگفتی و شادی فریاد بکشم و آماده بودم که دنیایی را به بهای آن بدهم که این انگشتان زیبا به پیشانی منم کوفته شود. تفنگم از شانه لغزید و روی علف افتاد، همه چیز را فراموش کردم و به آن اندام زیبا و گردن و دستهای ظریف و زلف آشفته‌ای از روسری سفید بیرون ریخته و چشم نیمه بسته و مژگان و گونه‌ی لطیف چشم دوخته بودم...

ناگاه در کنارم صدایی بلند شد:

— جوانك، آهای جوانك، کی به شما اجازه داده است که این طور به دختر بیگانه چشم بیندازید؟

به خود لرزیدم و خشکم زد... در آن طرف پرچین در کنار من جوانی با موی مشکی کوتاه ایستاده بود و مسخره آمیز به من نگاه می‌کرد. در این لحظه دختر هم به طرف من برگشت... من چشمهای زاغ درشتش را در صورت زنده و پر حالتش دیدم و صورتش ناگاه لرزید و به حالت خنده درآمد، دندانهای سفیدش پدیدار شد و ابروهایش شوخی آمیز بالا رفت... من سرخ شدم، تفنگ را از زمین برداشتم و در حالی که خنده‌ای بلند ولی نه از روی بدخلقی بدرقه‌ام می‌کرد به خانه فرار کردم و روی رختخواب افتادم و با دست صورتم را پوشاندم. قلبم به شدت می‌تپید، شرمگین و خوشحال بودم، هیجان ناچشیده‌ای را می‌چشیدم.

پس از کمی آرامش سر را شانه زده، خود را پاك و پاکیزه کردم و برای جای خوردن پایین رفتم. سیمای دختر جوان همچنان در پیش چشمم بود، قلبم از تپش افتاد، اما چنان به هم فشرده می‌شد که برایم

لذت بخش بود.

پدرم ناگاه پرسید:

- چت شده؟ کلاغ را شکار کردی؟

می خواستم همه‌ی پیشامد را برایش حکایت کنم، اما خودداری کردم و پیش خود خنده‌ای زدم. وقتی می خواستم دراز بکشم و بخوابم، خودم نمی دانم چرا، سه بار روی يك پا به دور خود چرخیدم، بعد سرم را روغن زدم و دراز کشیده مثل مرده به خواب رفتم. سپیده دم لحظه‌ای از خواب پریدم، سربلند کردم، با شوق نگاهی به اطراف انداختم و باز خوابم برد.

۳

«چطور می توان با آنها آشنا شد؟» همین که صبح بیدار شدم این اولین فکری بود که به سرم افتاد. پیش از جای به باغ رفتم، اما زیاد به پرچین نزدیک نشدم و کسی را هم ندیدم. پس از جای در کوچه چندبار در جلوی عمارت از این سو به آن سو رفتم و از دور به پنجره‌ها نگاه کردم... انگار که از پشت پرده صورت دختر به نظرم آمد و به زودی با ترس از آنجا دور شدم. درحالی که در دشت شنی جلوی باغ نیسکوچنی بی اراده راه می رفتم باز به این فکر افتادم که:

«بالاخره باید با آنها آشنا شد، اما چطور؟ این مسئله مهم است.»

در این حال تمام جزئیات برخورد دیروز را به یاد می آوردم و به خصوص

به خوابی به نظر مجسم می شد که چطور دختر با تمسخر به من می خندید... ولی هنگامی که من در هیجان بودم و طرحهای جور واجور برای آشنایی با آنها می ریختم سر نوشت به کمکم آمد.

در غیاب من نامه ای از همسایه ی تازه مان به مادرم رسید که روی کاغذ خاکستری رنگ نوشته شده بود و پاکت را بالاک قهوه ای رنگ که فقط در کارهای پستی و برای بستن سرشیشه ی شرابه ای ارزان به کار می رود لاک و مهر کرده بودند. به وسیله ی آن نامه ی بد خط و پر غلط املائی و انشایی شاهزاده خانم برای دادرسی ای که در پیش داشت از مادرم درخواست کمک و پشتیبانی نموده بود، به نظر او مادرم اشخاص بانفوذی را می شناخت که می توانستند در سر نوشت شاهزاده خانم و فرزندانش مؤثر باشند و نوشته بود: «من به عنوان يك بانوی نجیب زاده به شما بانوی نجیب زاده رجوع می کنم و خیلی مایلم از این فرصت غنیمت بشمرم...» و در پایان نامه از مادرم وقت ملاقات خواسته بود. من وقتی با مادرم برخورد کردم که از رسیدن این نامه اوقاتش تلخ شده بود و چون پدرم در خانه نبود او نمی دانست در اینکار با چه کسی مشورت کند. اگر نامه ی «بانوی نجیب زاده»، از آن بالاتر، شاهزاده خانم را بی جواب بگذارد که بسیار بد و غیر ممکن است، و اگر بخواهد جواب بدهد، چطور؟ مادر در این فکر بود که اگر پاسخ نامه را به زبان فرانسه بنویسد که بیجا و مسخره خواهد بود و اگر بخواهد به روسی بنویسد که املا و انشای خودش هم تعریفی ندارد، مادرم این را خوب می دانست و هیچ نمی خواست خود را رسوا کند، به این سبب همین که مرا دید خرسند شد و دستور داد که پیش شاهزاده خانم بروم و بگویم که مادرم به اندازه ی توانایش حاضر

به هر گونه كمك است و خواهش می کند که حضرت علیه ساعت يك به خانه‌ی ما تشریف فرما شوند. از سر آورده شدن آرزوهای درونیم که چنین زود و ناگهان انجام شد هم شادمانی به من دست داد و هم ترسیدم. اما هیجانم را پنهان داشتم و هیچ به روی خود نیاوردم. زود به اتاقم رفتم تا کراوات نوی بزنم و سرتوك تازه‌ای بپوشم چون در خانه کشته می‌پوشیدم و از این لباس بچگانه خوشم نمی‌آمد.

۴

همینکه بالرزهای که به جانم افتاده بود به راهرو تنگ و نامنظم خانه‌ی همسایه پا گذاشتم خدمتکار به پیشم آمد. مردی بود پیرو سرسفید با صورتی تیره و مسی رنگ، چشمهایش غم‌زده و مانند چشم‌خوك، در پیشانیش چین و چروك چنان گودی بود که من هرگز مانند آن را ندیده بودم. خدمتکار بشقابی پر از استخوان ماهی در دست داشت و در حالی که دری را با نك پا می‌بست بریده بریده پرسید:

– باکی کار دارید؟

گفتم:

– شاهزاده خانم زاسه کینا منزل تشریف دارند؟

صدای لرزان زنی از پشت در اتاق برخاست:

– وانی فاتی!

پیشخدمت بی آنکه چیزی بگوید پشت به من کرد، بشقاب را به

زمین گذاشت و راه افتاد، کهنگی لباس پیشخدمتی و رنگ و رو رفتگی
دکمه نشاندارش به چشم می‌زد.

باز همان صدای زن به گوش رسید که پرسید:

— به اداره پلیس رفته بودی؟

پیشخدمت من من کنان جوابی داد و باز همان صدا شنیده شد:

— کی آمد؟ آفازاده‌ی همسایه؟ خوب، بگو/تشریف بیاورند.

پیشخدمت پیشم آمد و درحالی که بشقاب را از زمین برمی‌داشت

گفت:

— بفرمایید به مهمانخانه.

من تو رفتم و به «مهمانخانه» داخل شدم.

مهمانخانه اتاقی بود كوچك و نه‌چندان پاکیزه، و مطبوع بامبلی
فقیرانه که انگار باشتاب و دستپاچگی اینجا و آنجا چیده باشند. نزدیک
پنجره زنی پنجاه ساله، زشت، باموی ناآراسته، درجامه‌ی کهنه‌ی سبز
رنگ و دستمالی رنگ و ارنگ به‌دور گردن روی مبل دسته شکسته‌ای
نشسته بود و چشم ریزسیاهش به‌من دوخته شده بود.

من نزدیک شده تعظیمی کردم و گفتم:

— مفتخرم که شاهزاده خانم زاسه‌کینا صحبت می‌کنم؟

— بله. من شاهزاده زاسه‌کینا هستم. شما پسر آقای «و» هستید؟

— بله بله. من به‌دستور مادرم خدمت شما رسیدم.

— خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. وانی فاتی! کلیسدهای من

کجاست، ندیدی؟

من جواب مادرم را به بانو زاسه‌کینا رساندم. او در حالی که با

انگشتهای کلفت سرخس به لبه‌ی طاقچه‌ی پنجره می‌کوبید گوش می‌داد و وقتی تمام کردم باز نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت:

– خیلی خوب، حتماً خواهم آمد. شما هنوز خیلی نوجوان هستید! اجازه بدهید بپرسم چند سال دارید؟
من بالکننت بی‌اختیار زبان جواب دادم:
– شانزده سال.

بانو کاغذهای رنگ و رو رفته و چرب و چپله‌ای از جیب بیرون کشیده نزدیک دماغش نگاه داشت و مدتی مشغول زیرورو کردن آنها بود.

بعد به طرف من برگشته روی مبل جابجا شد و ناگهان گفت:
– سالهای خوب و خوشی است. خواهش می‌کنم شما با ما بی‌تعارف باشید. خانه‌ی من ساده و بی‌تکلف است.
با خود گفتم: «بی‌اندازه ساده است» و با دل چرکینی هیکل بد ریخت بانو را و رانداز کردم.

در این لحظه در دیگر مهمانخانه باز شد و دختری که دیروز در باغ دیده بودم در آستانه‌ی در پدیدار گردید. دستش را بلند کرد و لبخندی زد.

بانو به دختر اشاره کرد و گفت:

– این هم دخترم.

بعد به دختر گفت:

– زینو چکا، این آقا پسر همسایه‌ی ما آقای «و» است. راستی

اجازه بدهید پرسم نام شما چیست؟

من برخاستم و از شدت هیجان زیر لب گفتم:

- ولادیمیر.

- نام پدریتان؟

- پتروویچ.

- بله، آشنایی داشتم افسر پلیس که نام و نام پدری او هم ولادیمیر

پتروویچ بود! وانی فانی! بیخود عقب کلیدها نگردد، توی جیب خودم است.

دوشیزه‌ی جوان همچنان بانیشخند پیشین به من نگاه می‌کرد،

چشمش نیمه بسته بود و سر را کمی به پهلو برگردانده بود.

آخر به حرف آمد و گفت:

- من موسیو ولده‌مار را دیده بودم. به من اجازه می‌دهید که

شما را اینطور صدا بزنم؟

آهنگ پرزنگ صدایش مانند نسیم مطبوعی در من نفوذ کرد.

گفتم:

- بفرمایید.

بانو پرسید:

- کجا ایشان را دیدی؟

دوشیزه جوابی به پرسش مادر نداد.

بعد بی‌آنکه چشم از من بردارد گفت:

- شما حالا کاری ندارید، آزاد هستید؟

- بله، هیچ کاری ندارم.

- دلتان می خواهد به من کمک کنید و با هم کلاف پشم را باز کنیم؟
بفرمایید برویم به اتاق من.

باسر اشاره ای کرد و از مهمانخانه بیرون رفت. من هم به دنبالش.
در آن اتاق مبل و اثاثیه کمی بهتر بود و با سلیقه ای بیشتری چیده شده بود. اگر چه من در آن لحظه نمی توانستم به هیچ چیز توجه خاصی داشته باشم، مانند خواب زده راه می رفتم و دلخوشی پرهیجان و سرگیجه آور ابلهانه ای در سراسر جانم راه می یافت.

دوشیزه نشست، کلاف پشم سرخی را برداشت، مرا رو به روی خود نشاند، با کوشش بسیار کلاف را دور دستم انداخت. همه ی اینها را هم بی حرف و با کندی خوشمزه ای انجام می داد و همان لبخند شوخ و دلفریب روی لبهای کمی بازش پدیدار بود. پشم را به دور مقوای خمیده ای می پیچید و ناگاه لحظه ای نور چشمش چنان به چهره ام تافت که بی اختیار سر پایین انداختم. هر لحظه که چشمان کمی بسته اش به درستی گشاده می گشت حالت صورتش به کلی دگر گونه می شد، گویی فروغی رخشان از چهره اش می تابید.

پس از لحظه ای گفت:

- موسیو ولده مار، دیروز درباره من چه به نظر تان رسید؟ لابد از من هیچ خوششان نیامد؟

باشرم و آشفتگی جواب دادم:

- من... هیچ همچو چیزی نیست... من چطور می توانم...

- گوش بدهید، شما هنوز مرا نمی شناسید، من آدم خیلی عجیبی هستم، دوست دارم که همیشه به من راست بگویند. من شنیدم که شما

شانزده سال دارید، اما من بیست و یکسال. پس می بینید که من خیلی
بزرگتر از شما هستم و بنابراین باید همیشه به من راست بگویید... و
حرف مرا بشنوید. به من نگاه کنید!.. چرا مدام سرپایین می اندازید و
نمی خواهید به من نگاه کنید؟

من بیشتر خجالت کشیدم، اما سر بالا بردم و نگاهش کردم. او
متبسم بود، ولی نه مانند پیش، اینبار لبخندش تشویق آمیز بود.

آنگاه با صدایی نرم و نوازشگر ادامه داد:

– به من نگاه کنید، من بدم نمی آید. از سیمای شما خوشم می آید.
احساس می کنم که ما باهم دوست خواهیم شد.
بعد افسو نگرانه پرسید:

– آیا شما از من خوشتان می آید؟

تا گفتم:

– شاهرزاده...

حرفم را برید و گفت:

– اولاً مرا زینائیدا آلکساندروونا صدا بزنید. دوم آنکه این
چه عادت بدی است که بچه ها، – ولی زود حرفش را تصحیح کرد – که
جوانها دارند، نمی خواهند آنچه را که حس می کنند درست است
روبه روی آدم بگویند؟ این عادت مال آدمهای سالخورده است. خوب،
من از شما می پرسم که از من خوشتان می آید یا نه؟

گرچه برایم بسیار مطبوع بود که او اینطور بی رودربایستی با
من حرف می زند، اما کمی هم رنجیدم. می خواستم به او نشان بدهم که
با پسر بچه سروکار ندارد، از اینرو آنقدر که می توانستم سیمای جدی به

خود گرفتم و گفتم:

- زینائیدا آلكساندروونا، البته كه من از شما خیلی خوشم می آید
و هیچ هم نمی خواهم اینرا پنهان كنم.
پس از لحظه ای سكوت سری تكان داد و پرسید:
- آیا هنوز مربی بالای سر شما هست؟
- نخیر، مدتهاست كه من ازدست مربی آزاد شده ام.
ولی دروغ گفتم، چون هنوز يكماه نشده بود كه من از مربی
فرانسویم جدا شده بودم.

- اوه! بله بله، پیدا است كه مرد بزرگی شده اید.
آن وقت با سر انگشتش به انگشتهايم كوفت و گفت:
- دستتان را جلو بیاورید.

و باز باتوجه و كوشش به باز كردن كلاف پشم پرداخت.
من هم این فرصت را غنیمت شمردم و به تماشای رویش پرداختم،
ابتدا دزدانه، بعد رفته رفته بی پروا و بی پروا تر. چهره اش زیبا تر از دیروز
به نظر رسید، همه چیز در رخسارش ظریف و هوشمند و مهرانگیز بود،
دختر پشت به پنجره نشسته بود و آفتاب از پشت پرده سفید پنجره به
گیسوی پر پشت زرین و گردن ظریف و نشیب شانه اش پرتو افشان بود.
هر چه بیشتر نگاهش می كردم برایم گرانمایه تر و نزدیکتر می شد گویی
دیر زمانی است می شناسمش و پیش از این آشنایی زنده نبودم و هیچ چیز
نمی دانستم... جامه ی تیره و مستعملی با پیش بند به تن داشت. دلم
می خواست هرچین جامه و پیش بندش را نوازش كنم. نوك پوتینش از
زیر دامن بلند جامه پیدا بود و می خواستم به نشانه پرستش به پایش بیفتم،

سرفرود آورم... باخود می گفتم: «با او آشنا شدم و در پیشش نشسته ام...
پروردگارا، چه خوشبختی!» چیزی نمانده بود که از شور و شوق از
صندلی بیفتم، ولی به خود آمدم و مانند بچه‌ای که چیز خوشمزه‌ای
می‌چشد از ذوق پایم را تکان دادم.

مانند ماهی در آب، چنان خوش بودم که می‌خواستم عمری از
جا برنخیزم و در آن اتاق بمانم.

پلکش آهسته باز شد و چشم بانوازشی در پیشم درخشیدن گرفت،
باز لبخندی زد و با انگشت تهدیدم کرد و آرام گفت:
- چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟

خجالت کشیدم و به خود گفتم: «همه چیز را می‌بیند و می‌فهمد...
چطور ممکن است که نبیند و نفهمد!»

ناگاه از اتاق مجاور صدایی مانند به هم خوردن شمشیر و مهمیز
به گوش رسید.

مادرش صدا زد:

- زینا، بلووز و روف برایت بچه گربه آورده.

- بچه گربه!

زینا تیدا فرزند و چابک سرخاست، گلوله‌ی نخ را روی زانویم
انداخت و به دو بیرون رفت.

من هم بلند شدم، کلاف و گلوله نخ را کنار پنجره گذاشتم، به
مهمانخانه رفتم و با تحیر در گوشه‌ای ایستادم. میان اتاق بچه گربه‌ی
پشمالویی دست و پا باز کرده دراز کشیده بود. زینا تیدا در پیشش زانو زده
با احتیاط پوزه‌اش را بلند می‌کرد. نزدیک بانو جوانی موبور، فرفری،

سرخ‌رو با چشمهای دریده از هنگ سوار سبك اسلحه ايستاده تقريباً
تمام ديوار بين دو پنجره را پوشانده بود.
زينائيدا گفت:

- چه بچه گربه‌ی خنده داری است. اما چشمهایش کبود نیست
و سبز است، گوشهایش هم دراز است! و يکتوريگوريچ، خیلی از شما
متشکرم، خیلی لطف دارید.

سوار را شناختم، او یکی از جوانانی بود که ديروز ديده بودم.
سوار بالبخند تعظيमी کرد و در اين حال مهميز به هم زد و حلقه‌های بند
شمشیرش به صدا در آمد.

- شما ديروز فرموديد که بچه گربه‌ای می‌خواهيد پشمالو و
گوش پهن... من هم همان را براي‌تان آوردم. حرف شما برای من قانون
است.

وباز تعظيमी کرد.

بچه گربه ناله‌ی ضعيفی کرد و بنا کرد کف اتاق را بو کردن.

زينائيدا گفت:

- حيوانك گرسنه است.

آن وقت صدا زد:

- وانی‌فاتی، سونيا، يك خورده شير بياريد.

خدمتکار در جامه‌ای فرسوده و زرد رنگ و روسری رنگ‌رفته‌ای
دور کردن پيچيده يك نعلبکی شير آورد و در پيش بچه گربه گذاشت.
گربه تکانی به خود داد و پلک‌ش را به هم فشرد و به ليسيدن شير مشغول
شد.

زینائیدا خم شده سرش را نزدیک دماغ گربه برد و پس از مدتی نگاه گفت:

– چه زبان سرخی دارد!

گربه دیگر سیر شده به خرخر افتاده بود و متکبرانۀ دستهایش را تکان می داد. زینائیدا برخاست و بی علاقه و اعتنا به خدمتکار گفت:

– از اینجا ببرش.

سوار، هیکل درشتش را که نیمتنه‌ی نظامی به آن تنگی می کرد تکانی داد و با چنان تبسمی که تمام دندانهایش نمودار شد گفت:

– به بهای گربه باید دستتان را ببوسم.

زینائیدا جواب داد:

– هردو را.

آن وقت هردو دستش را به طرف او دراز کرد و موقعی که سوار دستش را می بوسید او نیمرخ به من نگاه می کرد.

من بی حرکت ایستاده بودم و نمی دانستم بخندم، یا چیزی بگویم و یا همچنان ساکت بمانم. ناگاه از میان در نیمه باز راهرو هیکل خدمتکارمان فیودور به چشمم خورد. او به من اشاره می کرد و من بیرون رفتم.

پرسیدم:

– چه می گویی؟

آهسته گفت:

– بانو مادرتان مرا به دنبالتان فرستادند. اوقاتشان تلخ شده است

که چرا شما به خانه بر نمی گردید.

– مگر چقدر وقت است که من اینجا هستم؟

– بیشتر از یکساعت.

بی اراده تکرار کردم:

– بیشتر از یکساعت!

آن وقت به اتاق پذیرایی برگشتم و برای خدا حافظی پاشنه به هم زدم و تعظیم کردم.

دوشیزه از پشت سر سوار نگاهی به من انداخت و پرسید:

– کجا؟

– باید به خانه بروم.

بعد رو به بانو کردم و گفتم:

– به مادرم خواهم گفت که شما ساعت دو به خانه‌ی ما تشریف

فرما می‌شوید.

– بله، همینطور بفرمایید.

بعد بانو قوطی انقیه را با عجله برداشت و چنان پرسرو صدا انقیه

کرد که من یکه خوردم.

بانو در حالی که چشمش را که از انقیه به اشک افتاده بود باز و

بسته می‌کرد و آه می‌کشید گفته‌اش را تکرار کرد:

– بله، همینطور بگویید.

من باز تعظیمی کرده برگشتم و از اتاق بیرون رفتم در حالی که

احساس ناراحتی به من دست داده بود، ناراحتی‌ای که به هر جوان که

می‌داند به دنبال او نگاه می‌کنند دست می‌دهد.

– نگاه کنید، موسیو ولده‌مار، باز هم به خانه ما بیایید.

زینائیدا اینرا گفت و باز به خنده افتاد.
در حالیکه به خانه برمی گشتم با خود می گفتم: «چرا اینطور از همه چیز خنده اش می گیرد؟» فیودور بی آنکه چیزی بگوید بسا حالتی ناراضی از من به دنبالم می آمد. در خانه مادرم به من درشتی کرد و در تعجب بود که این همه مدت پیش شاهزاده خانم چه می کردم؟ جوابی ندادم و به اطاقم رفتم. ناگاه غصه و بغض گلویم را گرفت... کوشش می کردم به گریه نیفتم... به جوان سوار رشک می بردم.

۵

شاهزاده خانم بنابه وعده ای که کرده بود به دیدن مادرم آمد و مادرم هیچ از او خسوش نیامد. من در دیدار آنها حضور نداشتم، اما مادرم سر میز شام برای پدرم گفت که این بانو به نظر من *une femme tres vulgaire* می آید: از بس خواهش و تمنا کرد که برای روبه راه شدن کارهایش به شاهزاده سرگی توصیه کنم خسته ام کرد: همه اش از گرفتاریهایش و *de vilaines affaires d'argent* پر حرفی می کند و باید که زن خیلی سخن چینی هم باشد. مادرم باز گفت که بسا وجود همه ی اینها او را با دخترش فردا به نهار دعوت

۱- يك زن خیلی معمولی و پیش پا افتاده.

۲- معاملات رسوایی آور پولی.

کرده‌ام، - من همین که دو کلمه‌ای «بادخترش» را شنیدم سر پایین انداختم - چون هر چه باشد همسایه است و آنهم همسایه‌ی بسا عنوانی. بعد پدرم این بانو را به‌یاد آورد و برای مسافرت تعریف کرد که در جوانی مرحوم شاهزاده زاسه‌کین شوهر بانو را می‌شناختم. این مرد، اگر چه برای تربیتش کوشش بسیار شده بود، اما آدم تو خالی و مزخرفی بود. از آنجا که سالهای زیادی را در پاریس گذرانده بود او را^۱ «le parisien» لقب داده بودند. مرد بسیار ثروتمندی بود، اما تمام داراییش را سر قمار باخت و معلوم نیست به چه سبب، شاید برای بدست آوردن پول بادختر يك کارمند ساده عروسی کرد، اگر چه می‌توانست زنی بهتر از او انتخاب کند.

پدر خنده‌ی سردی کرد و ادامه داد:

- آن وقت با پول زن به معامله‌های عجیب و غریب دست زد و دیگر به کلی ورشکست شد.

مادر گفت:

- حالا نکند که می‌خواهد از ما پول قرض بگیرد.

پدر با خونسردی جواب داد:

- کاملاً ممکن است. راستی فرانسه می‌داند یا نه؟

- خیلی بد.

- اهوم!.. اگر چه اهمیتی ندارد. به نظرم گفتمی که دخترش را هم به ناهار دعوت کرده‌ای. شنیده‌ام که دختر تحصیل کرده و پاکدل و

مهربانی است.

- آه! پس هیچ به مادرش نرفته.

- به پدرش هم نرفته. او مردی تحصیل کرده اما احمق بود.

مادر آهی کشید و به فکر افتاد. پدر ساکت شد. من از شنیدن این

گفت و گو خیلی ناراحت بودم.

بعد از ناهار به باغ رفتم، اما تفنگ بر نداشتم. می خواستم به خود

قول بدهم که به باغ همسایه نزدیک نشوم، اما نیروی شکست ناپذیری

مرا به آن طرف راند و بیهوده هم نبود، هنوز به پرچین نرسیده زینائیدا

را دیدم. این بار تنها بود، کتابی در دست داشت و آهسته در باغ راه

می رفت. مرا ندید.

چیزی نمانده بود که میان شاخ و برگ درختها ناپدید شود و

گمش کنم، این بود که زود سرفه ای کردم.

سر بر گرداند، اما نایستاد، با دست روبان پهن ونیلی کلاه گرد

و سبیش را کنار زد، نگاهی به من انداخت، تبسمی کرد و باز به خواندن

کتابش مشغول شد.

من کلاه برداشتم و پس از آنکه زمانی بیهوده سر جایم ایستادم

بادلی تنگ از آنجا دور شدم، و- نمی دانم چرا - به فرانسه به خود گفتم:

«Que suis-je pour elle?»

گامهای آشنایی از پشت سر به گوشم رسید؛ سر بر گرداندم و دیدم

که پدرم با قدمهای سبک و تیزش به طرفم می آمد.

از من پرسید:

- این شاهزاده خانم بود؟

گفتم:

- بله.

- مگر تو او را می شناسی؟

- امروز صبح که به خانه شان رفتم دیدمش.

پدر ایستاد، تیز و چسبک روی پاشنه‌ی پا چرخید و راه افتاد. همین که به زینائیدا رسید با احترام سلامش کرد. دختر هم با کمی تعجب جواب داد و کتابش را پایین آورد و می دیدم که چگونه به دنبال پدرم نگاه می کرد. لباس پدرم همیشه ظریف و ساده و بنا به سلیقه‌ی خاص خود او بود، اما هرگز او را تا این اندازه خوش هیكل و خوش رفتار ندیده بودم، هرگز کلاه خاکستریش روی موی مجعد کمی تنگش اینقدر زیبا و پر جلوه نبود.

می خواستم به زینائیدا نزدیک شوم، اما او حتی نگاهی هم به من نکرد، چشم به کتاب انداخت و دور شد.

۶

تمام آن شب و صبح روز بعد را در کرختی اندوهناکی گذراندم. یسادم می آید که خیلی کوشش می کردم خودم را با کار مشغول کنم، به خواندم کتاب استاد کایدانف پرداختم، ولی حروف درشت سطرها

وصفحات این کتاب مشهور بیهوده از جلو چشمم می گذشت. بارها این جمله را «ژول سزار در دلاوری جنگی ممتاز بود» خواندم، اما هیچ به مغزم نمی رفت و کتساب را کنار گذاشتم. پیش از ناهار سرم را روغن زدم و دوباره سرتوك پوشیدم و کراوات زدم.

مادرم پرسید:

- باز دیگر چرا سرتوك پوشیدی؟ آخر تو هنوز دانشجو نیستی و خدا می داند که بتوانی از عهده‌ی امتحان بریایی یسا نه. آخر تازه این کرته را برایت دوختیم. نمی شود که آن را دور انداخت.
من ناامیدانه زیر لب گفتم:

- آخر مهمان به خانه مان می آید.

- بی ربط می گویی! کدام مهمان!

مجبور بودم اطاعت کنم. سرتوك را کندم و کرته پوشیدم، اما کراواتم را باز نکردم. نیم ساعت پیش از ناهار شاهزاده خانم بادخترش به خانه‌ی ما آمدند. پیرزن روی جامه‌ی سبزش، که من آنرا دیده بودم، شال زردی انداخته، کلاه از مد افتاده‌ای با روبانهای آتشی رنگت به سر گذاشته بود. هنوز از راه نرسیده حرف از حواله‌ها و بدهکاریهایش به میان کشید. آه می کشید، از بدبختیهایش می گفت، گله و شکایت می کرد و از هیچ کار خود خجالتی نداشت. چون همانطور پرسرو صدا و با آخ و اوخ انفیه می کرد و روی صندلی جا به جا می شد و نمی دانست چطور بنشیند. مثل اینکه عنوان شاهزاده خانمیش را به کلی فراموش کرده بود. ولی در عوض زینائیدا نشست و برخاستش با آهستگی و بایستگی و حتی متکبرانه بود. حالت صورتش سرد و مسات بود و

نشانه‌ای از غرور در آن دیده می‌شد، نگاه و لبخندش طور دیگری بود، چنانکه انگار به‌نظم نا آشنا می‌آمد. با همه‌ی اینها در این حالت هم بسیار زیبا بود. جامه سبکی با نقش و نگار آبی کمرنگ به تن داشت. حلقه زلفش، به مد انگلیسی، از کنار گونه آویخته بود و با حالت مات صورتش جور می‌آمد. سرناهار پدرم در کنار او نشسته بود و با رفتار آرام و ظریف خود و با احترام از او پذیرایی می‌کرد. هر دو گاه به گاه نگاهی به هم می‌انداختند و عجیب است که نگاه دختر تقریباً دشمنانه بود. گفت و گویشان به زبان فرانسه بود و من از تلفظ پاکیزه‌ی زینائیدا در تعجب بودم. پیرزن سرناهار هم بسیار بی‌تکلف بود، پر می‌خورد و تعریف خوراک را می‌کرد. دیده می‌شد که مادرم از دست او ناراحت بود و با بی‌حوصلگی و بی‌اعتنایی به حرفهای او جواب می‌داد و پدرم گاه به گاه چین به ابرو می‌انداخت. مادرم از زینائیدا هم خوشش نیامد، چون فردای آن روز درباره‌ی زینائیدا گفت:

– دخترک مغرور و پرافاده‌ای است. معلوم نیست avec sa

mine de grisette! ^۱ به چه چیز می‌نازد!

پدرم به او گفت:

– تو اصلاً گریزت دیده‌ای؟

– خدا را شکر که ندیده‌ام.

– البته خدا را شکر... پس حالا که ندیده‌ای چطور می‌توانی

درباره آنها قضاوت کنی؟

آنروز سرناهار زینائید لحظه‌ای هم نگاهم نکرد. پس ازناهار شاهزاده‌خانم شروع به‌خداحافظی کرد. ودرحالی که کلمات را می کشید و تقریباً به‌آواز به‌پدر و مادرم گفت:

– ماریا نیکلایونا وپیوتر واسیلیه‌ویچ، من به‌لطف وحمایت شما خیلی امید دارم. چه می‌شود کرد! دوره‌ی ناز و نعمت ما گذشت. بعد خنده‌ی نفرت‌آوری زد و گفت:

– بله، بنده حالا هم حضرت علیه هستم، اما وقتی نان نداری لقب وعنوان چه داری!

پدرم با احترام زیاد با او خداحافظی کرد و تا دم در مشایعتش نمود. من با آن کرته‌ی کوتاهم همانجا سرجایم، مانند آدم محکوم به‌مرگ، خشکم زده بود و به‌زمین‌نگاه می‌کردم. بی‌اعتنایی زینائیدا مثل خنجری به‌قلبم نشسته بود. اما لحظه‌ای نگذشت که از تعجب‌مات وحیران شدم، چون وقتی از کنارم می‌گذشت خندان و مهربان، آهسته و تند به‌من گفت:

– ساعت هشت به‌خانه‌ی ما بیایید، شنیدید، حتماً بیایید... همین که آمدم به‌خود بیایم او شال سفیدش را روی سر انداخت و دور شد.

۷

درست ساعت هشت، سر توك پوشیده و موی جلو سر را بسالا زده، به سرسرای خانه آنها داخل شدم. نوکر پیر با اخم نگاهی به من کرد و به زور از نیمکت برخاست. صدای خنده و شادمانی از مهمانخانه به گوش می رسید. در را باز کردم و از تعجب به عقب برگشتم. میان اطاق دختر روی صندلی ایستاده بود و کلاه مردانه ای در دست داشت، پنج مرد دور صندلی را گرفته بودند. هر يك از آنها می خواست دست در کلاه کند، دختر کلاه را بالا می برد و آنرا تکان می داد و می چرخاند. وقتی مرا دید فریاد کشید:

– صبر کنید، صبر کنید! مهمان تازه ای آمد، باید به او هم بلیت داد. آن وقت فرز و چابك از صندلی پایین پرید، سر آستینم را گرفت و گفت:

– بیایید، چرا اینجا ایستاده اید؟^۱ Messieurs اجازه بدهید معرفی کنم: موسیو ولده مار، پسر همسایه ی ما.

آن وقت مهمانها را به من نشان داد و گفت:

– كنت مالدوسکی، دکتر لوشین، شاعر مایدانف، سروان مستعفی نیرماتسکی، این هم بلووزوروف سواری که همین جا با او آشنا شدید.

امیدوارم همیشه دوست و كمك يكدیگر باشید.
من چنان خجالت زده بودم که به هیچکس سلام هم نکردم. از
مهمانها دکتر لوشین را شناختم و به یادم آمد که این همان آقای بود که
دو سه روز پیش در باغ مرا سخت خجالت داد. دیگران رانمی شناختم.
زینائیدا گفت:

– کنت! برای موسیو ولده مار هم يك بلیت بنویسید.
کنت – مردی مو مشکى و خوشگل و خوش پوش با چشمهای
قهوه‌ای پر حالت، دماغ خوش برش و سبیلی بساریك – با کمی آکسان
لهستانی گفت:

– این هیچ عادلانه نیست. آخر ایشان که در بازی فانت باماشرکت
نکردند.

– بله، هیچ عادلانه نیست.

این اعتراض از بلووزوروف بود و سروان که مردی بود چهل
ساله، آبله‌رو تا به حد زشتی، دارای موی مجعد مانند زنگی‌ها، کمی
قوزدار، با پاهای منحنی و سرتوك نظامی بی سردوشی و سینه چاك به تن.
دختر باز گفت:

– به شما می گویم بنویسید. یعنی چه؟ دست به یاغیگری زده اید؟
بار اول است که موسیو ولده مار در محفل ما آمده و قانون بازی شامل
او نمی شود. بی خود لندلند نکنید، بنویسید، برای خاطر من.
کنت ابتدا شانه‌ای بسالا انداخت، ولی بی چون و چرا سر فرود
آورد، با انگشتان سفید مزین به انگشتر قلم را برداشت، تکه کاغذی پاره
کرد و شروع به نوشتن کرد.

لوشین با لحن مسخره آمیزی گفت:

- پس اجازه بدهید به آقای ولده‌مار توضیح بدهیم که کار از چه قرار است، چون می‌بینم که او از حرفهای ما مات و مبهوت شده.
بعد رو به من کرد:

- موضوع اینست که ما بازی‌ای می‌کنیم که اسمش نانت است.
شاهزاده خانم باخته است و ما او را جریمه کرده‌ایم، یعنی آن کسی که بلیت خوشبختی‌آور را از این کلاه در بیاورد می‌تواند دست ایشان را ببوسد. فهمیدید چه گفتم؟

من به او نگاهی کردم و همچنان حیران سر جایم ایستاده بودم،
دختر دوباره به بالای صندلی پرید و باز کلاه را چرخاند و تکان داد.
همه به طرف او رفتند، من هم به دنبال آنها.

دختر به جوانی بلندبالا با صورتی لاغر و چشمهای ریزنزدیک بین
و موی مشکمی بسیار بلند رو کرد و گفت:

- مایدانف، از آنجا که شما شاعر هستید باید بلند نظری و والامنشی
به خرج بدهید و بلیت خودتان را به موسیو ولده‌مار ببخشید تا او به جای
یک شانس دو شانس داشته باشد.

اما مایدانف راضی نشد و به نشانه‌ی اعتراض سر پرمویش را
تکان داد. نوبه که به من رسید دست در کلاه برده بلیتی برداشتم و باز
کردم... پروردگارا! وقتی روی کاغذ کلمه بوسه را دیدم از شادی چه
به من گذشت!

بی اختیار فریاد کشیدم:

- بوسه!

دختر شادمانه گفت:

- براووا! برد، چقدر خوشحالم!

آنوقت از صندلی پایین پرید و نگاهی چنان شاد و شیرین به رویم انداخت که قلبم تو ریخت. آنوقت پرسید:

- آیا شما هم خوشحال هستید یا نه؟

- من؟...

دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

بلو و زوروف تنگ گوشم گستاخانه گفت:

- بلیتتان را به من بفروشید. صد روبل می خرم...

چنان نگاه نفرت باری به او انداختم که زینائیدا کف زد و لوشین گفت:

- آفرین!

بعد لوشین گفت:

- اما من به عنوان ناظر تشریفات مجبورم اجرای تمام قوانین و مراسم بازی را بازرسی کنم. موسیو ولده مار، روی يك زانو بنشینید. رسم بازی ما این است.

زینائیدا در پیشم ایستاده سرش را کمی به پهلو خم کرده بود تا بهتر مرا ببیند، آنوقت با ناز و غرور دستش را به طرفم دراز کرد. چشمم تیره شد، می خواستم يك زانویم را به زمین بگذارم، روی هر دو زانو افتادم و چنان خجالت زده و ناماهرانه لبهایم را به سر انگشتان زینائیدا چسباندم که نوك دماغم از ناخنش کمی خراشیده شد.

لوشین گفت:

- خیلی خوب!

و کمکم کرد تا از جا برخیزم.

بازی فانت ادامه یسافت. زینائیدا مرا درکنسار خود نشانده. چه جریمه‌های عجیب و غریبی که از خود اختراع نمی کرد. مثلاً قرار شد که زینائیدا از خود مجسمه‌ای بسازد. برای پایه‌ی مجسمه نیرماتسکی را که مرد بدهیکلی بود انتخاب کرد و دستور داد که به‌رو بخوابد و صورت را روی سینه خم کند. خنده لحظه‌ای آرام نمی شد. برای پسر بچه‌ای چون من که در تنهایی و سختگیری در خانه‌ی اعیانی پرورش یسافته، این سروصدا و هیاهو، این خنده‌ی بلند و شادی بی تکلف، این زود آشنایی و دوستی با ناآشنایان سر گیجه آور بود. من درست مانند میزدگان مست و خمار بودم. خود من هم چنان بلند پر گویی می کردم و قهقهه می زدم که بانوی پیر که در اطاق مجاور نشسته بود و با مردی اهل سودا و معامله برای کاری مشورت می کرد، به آن اتاق به تماشای من آمد. ولی من آنقدر سرخوش و شاد بودم که از هیچ چیز ناراحت نمی شدم و به تمسخر هیچکس و نگاههای خیره‌ی هیچکس اهمیتی نمی دادم. زینائیدا همچنان با لطف و مهربانی با من رفتار می کرد و از من دور نمی شد. در يك جریمه‌ای چنین پیش آمد که من و او در کنار هم نشستیم، يك روسری بزرگ ابریشمی روی سرمان کشیدیم و می بایستی که من راز خود را به او بگویم. خوب به یاد دارم که زیر آن چادر گرم معطر و نیمه شفاف مانند آن بود که سروروی هر دومان در نیمه تاریکی قرار دارد و در آن جای نیمه تاریک چشمان او نزدیکتر و نرمتر می درخشید و نفس گرمش را از لبهای بازش احساس می کردم، دندانهایش نمایان

بود و سرگیسویش به رویم می خورد و می سوزاند. من ساکت بودم.
او یواشکی و افسوسگرانه می خندید و عاقبت آرام گفت:
- خوب، بگو ببینم.

من سرخ شدم و خندیدم و رو برگرداندم در حالی که به سختی
نفس می کشیدم! عاقبت بازی فانت خسته مان کرد و به طناب بازی مشغول
شدیم. آخ، پروردگارا! چه شوق و شوری به من دست داد وقتی که از
بازی عقب ماندم و زینائیدا سخت به پشت دستم زد. اما بعد از آن هر قدر
که به قصد و عمد خود را از بازی عقب می انداختم و دستم را پیش
می بردم زینائیدا ادایم را درمی آورد و دیگر به دستم نمی زد.

باری، در آن شب چه ها که نکردیم! پیانو زدیم و آواز خواندیم
و رقصیدیم و تقلید کولیها را در آوریم. نیرماتسکی را به شکل خرس
در آوردیم و آب نمک به خوردش دادیم؟ کنت مالهوسکی با گنجفه
چند تردستی نشانمان داد و دست آخر هم ورقها را بر زد و برای بازی
ویست تقسیم کرد به طوری که تمام آسها به خودش افتاده بود و به این جهت
لوشین «با کمال افتخار به او احسنت و آفرین گفت». مایدانف تکه هایی
از منظومه اش را به نام «آدمکش» بر ایمان خواند. - در آن زمان تنور
رمانتیسیم بسیار گرم بود. - شاعر قصد داشت که منظومه اش پس از چاپ
با جلد مشکی باشد و عنوانش با رنگ سرخ. از اینها گذشته ماکلاه
مردی را که برای مشورت نزد پیرزن صاحبخانه آمده بود از روی
زانویش دزدیدیم و برای آنکه کلاهش را پس بدهیم او را واداشتیم
برایمان «کازاچک» برقصد. وانی فاتی، نوکر پیر را واداشتیم کلاه زنانه
به سر بگذارد و زینائیدا کلاه مردانه... شیطانیه های آن شب بی شمار

است و همه را نمی‌توان شرح داد. تنها بلووزوروف اخمو و ترش‌روی همه‌اش در گوشه‌ای ایستاده بود... گاهی خون به چشمش می‌زد و سرخ می‌شد و انگاری الان است که به‌سر همه یسل بکشد و هر کس را مانند پرگاه به‌طرفی پرت کند، اما زینائیدا متوجه او بود، گاه با سرانگشت او را تهدید می‌کرد و او هم در همان کنج که ایستاده بود خشکش می‌زد.

عاقبت همه‌ی ما دیگر از تاب و توان افتادیم. بانوی پیر که به‌گفته‌ی خود هیچ سروصدا و هیاهویی نمی‌توانست ناراحتش کند دیگر خسته شده بود و می‌خواست بخوابد. ساعت دوازده شب کمی خوردنی آوردند که عبارت بود از تکه‌ای پنیر مانده و پیروژوک^۱ سرد با ران خوک کوبیده که به‌نظر من از هر جگر کوبیده‌ای خوشمزه‌تر آمد. شراب يك بطری بیشتر نبود. بطری غیر معمولی بود: تیره‌رنگ با گلوئی ب‌ساد کرده و شراب در آن بطری به‌رنگ پست گلی می‌نمود، اگرچه هیچکس به آن اعتنایی نکرد و از آن قطره‌ای هم ننوشید. خسته به‌حد ناتوانی، ولی خوشدل و خرسند از آنجا بیرون آمدم، هنگام خدا حافظی زینائیدا دستم را تنگ فشرد و باز اسرار آمیز لبخند زد. باد سنگین و نمناک شب به‌صورت گرم می‌خورد. گویی شب آبستن توفسانی بود، چون ابرهای تیره که هر دم از شکلی به شکلی درمی‌آید آسمان را می‌پیمود و رفته رفته انبوه‌تر می‌شد. باد ناآرام در

۱- پیروژوک تکه خمیر است که لایش گوشت کوبیده یا کلم و یا برنج... می‌گذرانند و می‌پزند (۴).

درختهای تیره رنگ می پیچید. از دور در کنار افق رعد خشمگین و خفه برای خود غرغر می کرد.

من از در پشت خانه داخل شدم و به اطاقم رفتم. پیشخدمت کف اطاق خوابیده بود و ناگزیر می بایستی از رویش رد بشوم. بیدار شد و مرا دید و گفت که مادرم باز عصبانی شده بود و می خواست عقیم بفرستد. اما پدر مانع شد. - من هیچوقت پیش از آنکه به مادرم شب خوش بگویم و او دعایم کند نمی توانستم بخوابم. - دیگر کار از کار گذشته بود.

به پیشخدمت گفتم که خودم لباس می کنم و دراز می کشم. شمع را خاموش کردم، اما رختم را نکنم و دراز هم نکشیدم.

مدتی مانند افسون زده روی صندلی نشستم. آنچه که در آن شب دیده و احساس کرده بودم برایم نو و ناچشیده و بسیار شیرین بود... نشسته بودم و بی آنکه از جا بجنبم گاه نگاهی به این سو و آن سو می انداختم، آرام نفس می کشیدم و گاه به یاد بازیها و خوشیهای آن شب آهسته می خندیدم، و گاه از فکر اینکه عاشق شده ام و آنچه در درونم می گذرد جز عشق چیز دیگری نیست دلم سخت به تپش می افتاد. سیمای زینائیدا در تار یکی در پیش چشمم آرام در پرواز بود - از سویی به سویی می پرید، ولی ناپدید نمی شد؛ لبهایش همچنان اسرار آمیز متبسم بود، چشمانش پر سنده و اندیشناک و مهربان کمی از پهلوی به من نگاه می کرد، همانطور که آن شب هنگام خدا حافظی... پس از دیر زمانی برخاستم، روی پنجه ای پا طرف تخت خواب رفتم، بی آنکه رخت بکنم، و گویی از ترس آنکه مبادا آنچه را که سراسر وجود از آن لبریز بود پریشان و آشفته کنم بسیار آهسته و با احتیاط سر را روی بالش گذاشتم.

دراز کشیدم بی آنکه بتوانم چشم بهم بگذارم. چیزی نگذشت که متوجه شدم مدام در اطاق نورضعیفی می افتد... نیم خیز شدم و به پنجره نگاه کردم. شیشه های پنجره روشنی مات و اسرار آمیزی داشت و چارچوبشان سیاهی می زد. به خود گفتم: «توفان». راستی هم که توفان بود، اما خیلی دور از ما چون تنین تندر به گوش نمی رسید، فقط مدام برق شاخه شاخه و نیمه روشن در کرانه ی آسمان می درخشید و چنان لرز لرزان پرپر می زد که گویی بسال پرنده ای به هنگام مرگ است. برخاستم، کنار پنجره رفتم و تا سپیده دم همانجا ایستادم... برق لحظه ای آرام نمی شد و شبی بود که آنرا به اصطلاح عامیانه شب گنجشکی می نامند. من دشت آرام شنی و انبوه درختان تاریک باغ نيسكوچنی و نمای زرد رنگ خانه های دوردشت را که انگار با هر انفجار برق به خود می لرزیدند تماشا می کردم... چشم از آنها بر نمی داشتم و نمی توانستم از کنار پنجره دور شوم: چون این رعد و برق بی صدا نشانه ای بود از آنچه که پنهانی در درون من می گذشت. صبح داشت پدیدار می شد و شفق سرخ دمید. هر چه بر آمدن آفتاب نزدیکتر می شد برق رفته رفته بی رنگتر و نادر می گشت تا عاقبت در نور بیدار و استوار شونده ی روز غرقه و ناپدید شد...

توفان درونی منم آرامش یافت. خستگی در تن و خاموشی در درونم احساس می کردم، اما سیمای زینائیدا همچنان پیروزمندانه در پیش چشمم نقش بسته بود. ولی در این لحظه سیمایش در اندیشه ی من با آرامش و آهستگی بود و- همچون قویی که به پرواز در آمده از علف مرداب آزاد و جدا شده است- از چهره های دیگری که ساعتی پیش

گرداگردش بودند جدا و آزاد شده بود...
ای شور مهرآمیز درونی، ای آشفته‌گی و پریشانی دل عاشق،
ای نخستین احساس نشاط‌انگیز عشق - کجایید؟ کجایید؟

۸

وقتی برای چاشت صبح به‌ناهارخوری رفتم مادرم بنای بدگویی
را گذاشت - اما کمتر از آنچه که انتظارش را داشتم - و مجبورم کرد
برایش حکایت کنم که شب را چگونه گذرانده‌ام. من هم با چند جمله‌ی
مختصر، بی‌شرح جزئیات، داستان شب‌نشینی را برایش گفتم و کوشش
کردم به‌هر ماجرای ظاهراً ساده بدهم.

با وجود این مادرم گفت:

- هر چه باشد اینها آدمهای 'comme il faut' نیستند و نباید
به‌جای آنکه درس بخوانی و خود ترا برای امتحان حاضر کنی با آنها
به‌شب‌نشینی بگذرانی.

از آنجا که می‌دانستم دلسوزی و توصیه‌ی مادر درباره‌ی کاردرسی
من محدود به‌همین دوسه کلمه است، لازم ندانستم چیزی بگویم، اما
پس از صبحانه پدر زیربازویم را گرفته با من به‌باغ آمد و از من خواست
هر آنچه را که درخانه‌ی زینائیدا دیده‌ام برایش تعریف کنم.

پدرم درمن تأثیر عجیبی داشت و رابطه‌ی بین ما هم عجیب بود. او تقریباً هیچ به‌تریت من نمی‌پرداخت، اما هرگز هم به‌من بدگویی و توهین نمی‌کرد؛ آزادیم را محترم می‌شمرد و حتی - اگر بتوان چنین بیان کرد - با من با احترام رفتار می‌کرد... فقط از من فاصله می‌گرفت و مرا به‌خودش راه نمی‌داد. او را دوست می‌داشتم و مورد تمجید و تحسینم بود، چون در وجود او نمونه‌ی مردی و مردانگی را می‌دیدم. پروردگار! اگر او مرا این قدر از خود دور نمی‌کرد عاشقانه دلبسته‌اش می‌شدم. با وجود این هر وقت او می‌خواست می‌توانست تقریباً در يك لحظه، با يك کلمه یا با يك نگاه بی‌پایان مرا به‌خودش جلب کند. من هم دلم را پیشش باز می‌کردم، بسا او همچون دوست عاقل و مری با عفو و اغماض گفت و گو می‌کردم... ولی نسا گهان دستش با نرمی و نوازش به‌سینه‌ام می‌خورد و از خود دورم می‌کرد.

پدرم گاه به‌گاه سرخوش و شنگول بود و بدش نمی‌آمد جست و خیز بزند و مانند يك پسر بچه با من بازی و شیطانی کند - او هر گونه ورزش سخت بدنی را دوست می‌داشت - و یکبار، تنها یکبار، با چنان مهر و محبتی با من رفتار کرد که چیزی نمانده بود از شوق به‌گریه بی‌فتم... اما سرخوشی و محبتش به‌زودی چنان از بین می‌رفت که گویی اصلاً وجود نداشت. مهر و علاقه‌ی نادر و ناپایدارش هیچ نمی‌توانست باعث امید من در آینده باشد. به‌نظر من چنین می‌نمود که محبتش را در خواب می‌بینم و می‌چشم. لحظه‌هایی بود که به‌سیمای هوشمند و زیبا و روشن پدر نگاه می‌دوختم... دلم از شوق و هیجان به‌تپش می‌افتاد و جسم و جانم به‌سوی او گرایش می‌گرفت... مثل اینکه او احساس

می کرد که چه درمن می گذرد، آنوقت از کنارم می گذشت و دستی به گونه‌ام می کشید و دور می شد یا با چیزی خود را سرگرم می کرد و یا سرد و بی‌اعتنا می شد - چنانکه تنها اومی توانست این قدر خشك و بی روح باشد -، آن وقت من هم دلسرد و گرفته می شدم. خوش برخوردی نادر او هیچگاه بر اثر خواست و آرزوی من که به زبان نمی آوردم، ولی مفهوم و آشکار بود برانگیخته نمی شد، بلکه همیشه اتفاقی و ناگهانی بود. بعدها که درباره‌ی خصلت پدرم فکر می کردم به این نتیجه رسیدم که او رقت و حوصله‌ی آن را نداشت که به من و به زندگی خانوادگی برسد. او چیز دیگری را دوست می داشت و از همان هم کاملاً لذت می برد. روزی به من می گفت: «هرچه بیشتر می توانی از زندگی بگیر و تابع و بنده‌ی هیچکس نباش؛ به خود تعلق داشتن: این است تمام رمز زندگی.» روز دیگر به عنوان جوانی دموکرات در حضور او بنای بحث درباره‌ی آزادی را گذاشتم، در آن روز او بنا به نامگذاری من «خوشخو» بود و می شد درباره‌ی هر چیز با او گفت و گو کرد.

در جواب من گفت:

- آزادی؟ آیا تو می دانی آزادی با چه به دست می آید؟

- با چه؟

- تنها با اراده و خواست شخصی. اراده و خواست حاکمیت به تو می دهد که بسالتر از آزادیت، اراده کن و بخواد، هم آزادی و هم فرمانروا.

پدرم بیش از همه چیز می خواست زندگی کند و زندگی هم کرد... شاید احساس قبلی داشت که مدت زیادی نمی تواند از «رمز» زندگی

استفاده ببرد: چون در چهل و دو سالگی در گذشت.

داستان شب نشینی در خانه‌ی زینائیدا را به تفصیل برایش حکایت کردم. او در حالی که روی نیمکت نشسته بود و بسا سر تر که‌ای که در دست داشت روی شن نقش و نگار می کشید با نیمی توجه و نیمی حواس پرتی گوش می داد. به ندرت می خندید، گاهی با سیمایی روشن و شوخ نگاهی به رویم می انداخت و گاهی با پرسش کوتاهی یا اعتراضی تهییج و تحریکم می کرد. ابتدا جرئت نمی کردم حتی نام زینائیدا را به زبان بیاورم، اما رفته رفته خود داری را از دست دادم و بنای تعریف و تحسین او را گذاشتم. پدر اول به خنده افتاد، اما بعد به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای قد راست کرد و برخاست.

یادم آمد که وقتی از خانه بیرون می آمدم دستور داد که برایش اسب زین کنند. پدرم سوارکار ممتازی بود و بسیار زودتر و بهتر از آقای ره‌ری می توانست سرکش ترین اسب را رام کند.

به او گفتم:

— من هم باتو می آیم؟

— نه!

گفت و صورتش حالت عادی مهربانی خشك و بی روح به خود

گرفت:

— اگر می خواهی خودت تنها سوار شو و برو، به مهتر بگو که من

جایی نمی روم.

بعد پشت به من کرد و تیز و تند دور شد. من همچنان نگرانش

بودم تا پشت دروازه ناپدید شد. بعد در طول پرچین سر کلاهش را

می‌دیدم، عاقبت دیدم که به‌خانه‌ی زینائیدا رفت.
ساعتی درخانه‌ی زینائیدا ماند. بعد از آنجا بیرون آمده به‌شهر
رفت و سرشب به‌خانه برگشت.
پس از ناهار من به‌خانه‌ی زینائیدا رفتم. درمهمانخانه بانوی پیر
تنها نشسته بود و همین که مرا دید میله‌ی کاموا بافی را زیر کلاهش فرو
کرده سرش را خاراند و ازم پرسید که آیا می‌توانید يك درخواست را
رونویس کنید.

درحالی که روی لبه‌ی صندلی می‌نشستم جواب دادم:
- البته، باکمال میل.

بانو کاغذ چرب و چروکی را پیش آورد و بازگفت:
- اما دقت کنید که حرفها را درشت بنویسید. اما، پسر جان، آیا
نمی‌شود که همین امروز بنویسید؟
- همین امروز می‌نویسم.

در اتاق مجاور کمی باز شد و سروصورت رنگ‌پریده و فکور
زینائیدا بساموی پس سر برده و نامرتب از لای در پدیدارگشت. با
چشمان درشت سردش نگاهی به‌من انداخت و آرام در را بست.
- زینا، آهای زینا!

مادر او را صدا می‌زد، ولی زینائیدا اعتنایی نمی‌کرد. من
درخواست پیرزن را به‌خانه بردم و تمام عصر را به رونوشت کردن آن
گذراندم.

از آن روز «شورعشقم» بالا گرفت. خوب به یاد دارم که آن هنگام احساسی شبیه به احساس کسی که خدمت نظام وظیفه را آغاز می‌کند به من دست داده بود، یعنی دیگر يك پسر بچه‌ی ساده نبودم و مردی دلباخته بودم. گفتم که از آنروز شورعشق به سرم افتاد، باید بیفزایم که از همان روز هم درد و رنجم آغاز شد. از جدایی زینائیدا رنج می‌بردم: مغزم اصلا کار نمی‌کرد، دستم به هیچ کاری نمی‌رفت، روزهای پی در پی با هیجان زیاد تنها در فکر او بودم... از جدایی او رنج می‌بردم... ولی در کنار او هم آرام و آسوده نبودم. رشک می‌بردم، از ناچیزی خود با خبر بودم، ابلهانه قهر می‌کردم و ابلهانه به چابلوسی و دست و پا بوسی می‌افتادم. با وجود این نیروی غلبه‌ناپذیری مرا به سوی او می‌کشید و هر بار لرزان از شوق به آستانه‌ی اطاقش پا می‌گذاشتم. زینائیدا به زودی پی برد که دلبسته‌ی او هستم، منم هیچ در فکر پنهان داشتن آن نبودم. او مهر مرا باز بچه می‌گرفت، سر به سرم می‌گذاشت، مسخره‌ام می‌کرد و رنجم می‌داد. سرچشمه‌ی یگانه و یکجانبه‌ی بزرگترین شادی و عمیق‌ترین اندوه دیگران بودن بسیار شیرین است، و من در دست زینائیدا مانند تکه موم نرمی بودم. از طرف دیگر، نه تنها من دلباخته‌ی زینائیدا بودم، بلکه همه‌ی مردانیکه به خانه‌ی او می‌آمدند عقلشان را از دست داده بودند و زینائیدا هم همه‌ی آنها را

اسیر و در بند به خاک پای خود می‌نشاند. گاه به همه امید دادن و گاه ناامید ساختن و همه را بنا به هوا و هوس خود چرخاندن و سرگردان کردن برایش تفریحی بیش نبود - این را او، مردم را به هم کوفتن می‌نامید، هیچکس هم خیال ایستادگی به سرش نمی‌افتاد و همه با کمال میل به اطاعتش در می‌آمدند. در سراسر وجود پرهیجان و زیبایش گویی آمیخته‌ای از فریب و راستی، ساختگی و سادگی، آرامش و جنب و جوش وجود داشت. در هر چه می‌کرد و هر چه می‌گفت دلفریبی ظریف و ساده‌ای فرمانروا بود. حالت رخسارش هم مدام دگرگون می‌شد و آدم را بازی می‌داد، تقریباً در يك لحظه به حالت تمسخر و تفکر و شور و هیجان در می‌آمد، احساسات گوناگون مانند سایه‌ی ابر در روز تندباد آفتابی در چشمها و لبهایش پدیدار و به زودی ناپدید می‌گشت..

همه‌ی دلدادگانش برایش لازم بودند. بلووزوروف، که زینائیدا گاهی او را «درنده‌ی من» می‌نامید و گاهی هم فقط «بلووزوروف من» حاضر بود به خاطر او خود را در آتش بیندازد. این مرد که از استعداد فکری و خصایص دیگر بویی نبرده بود مدام به زینائیدا پیشنهاد زناشویی می‌کرد و همیشه زیر گوشش می‌خواند که دیگران فقط شوخی می‌کنند و دروغ می‌گویند. مایدانف برای ارضای نیازمندیهای شاعرانه‌ی روحی او لازم بود: این مرد، که مانند تقریباً همه‌ی نظم‌نویسان سرد و بی‌روح بود، با هیجان و تشنج به او، و شاید به خودش هم، اطمینان می‌داد که او رامی‌پرستد، منظومه‌های دور و دراز و بی‌پایان در توصیف او می‌نوشت و با شوق و هیجان صمیمی و درعین حال مصنوعی برایش می‌خواند. زینائیدا هم دلش برای او می‌سوخت و هم کمکی سر به سرش می‌گذاشت

و مسخره‌اش می‌کرد؛ به‌گفته‌نارش باوری نداشت و وقتی از درد دل‌های منظوم او کسل می‌شد مجبورش می‌کرد برای تصفیه‌ی هوا - بنا به اصطلاح زینائیدا - اشعار پوشکین را بخواند. دکتر لوشین که همه را دست می‌انداخت و به‌ظاهر آدمی بود شوخ و هرزه‌گو، زینائیدا را بهتر از همه کس می‌شناخت و بیشتر از همه دوستش می‌داشت، گرچه پیش‌رو و پشت سر از او بدگویی می‌کرد. زینائیدا به‌او احترام می‌گذاشت، ولی تنبیهش هم می‌کرد و گاهی بالذتی مخصوص و خشم‌آلود به‌او می‌فهماند که او هم مانند دیگران اسیر و برده‌ی درگاه وی است. روزی در حضور من به‌او گفت:

- آه‌ها، شما به‌من می‌گویید که من غمزه‌ای و عشوه‌گرم، سنگدل‌م، خصلت آکتوری دارم، خیلی خوب! دستتان را بیارید جلو، این سنجاق را به دستتان فرو می‌کنم تا در حضور این جوان خجالتان بدهم، سخت دردتان خواهد آمد، اما شما، آقای راستگو، باید بخندید و دندان روی جگر بگذارید.

لوشین سرخ شد، روبرو گرداند، لب‌گزید. اما عاقبت دستش را پیش آورد.

زینائیدا سنجاق را فرو کرد و او واقعاً به‌خنده افتاد... دختر هم می‌خندید و سنجاق را فروتر و فروتر می‌خلاند و به چشمش، که لوشین بیهوده اینسو و آنسو می‌برد، نگاه می‌کرد.

اما رابطه‌ی بین زینائیدا و کنت ماله‌وسکی برای من چندان مفهوم نبود. کنت مردی بود خوش‌منظر و زرنگ و هوشیار، اما در او چیزی مشکوک و قلب‌به‌نظر می‌رسید که پسر بچه‌ی شانزده ساله‌ای چون

من آنرا احساس می کردم و در تعجب بودم که چرا زینائیدا آن را نمی بیند. شاید هم می دید، اما بدش نمی آمد. پرورش نادرست، آشناینها و عادات عجیب و غریب، همیشه در کنسار مسادر بودن، دست تنگی و بی ترتیبی در خانه به اضافه ی آزادی بی بندوباری که دختر جوان از آن برخوردار بود و احساس برتری نسبت به کسانی که پیرامونش بودند، همه ی اینها يك نوع پشت گوش فرای ناپسند و به هیچ چیز اهمیت ندادن در او ایجاد کرده بود، هر اتفاقی که می افتاد، مثلاً خدمتکار می آمد و خبر می داد که قند در خانه نیست، یا سخن چینی کثیفی روی آب می افتاد، و یا گفت و گو و دعوایی میسران مهمانسان پیش می آمد، زینائیدا فقط حلقه های زلفش را تکان می داد و می گفت:

- چیز مهمی نیست

و کککش هم نمی گزید.

در عوض من، وقتی ماله وسکی نزدیک او می آمد، مثل روباه حيله گرانه تلو تلو می خورد، با ظرافت و نزاکت دستش را روی پستی صندلی تکیه می داد و با لبخند خودپسندانه و خوش آمد گویانه بیخ گوش او چیزی می گفت؛ او هم دست به سینه می گذاشت و با دقت به او نگاه می کرد و لبخند می زد و سر تکان می داد، خونم به جوش می آمد.

روزی به زینائیدا گفتم:

- آقای ماله وسکی را به خود راه دادن و هم صحبتی با او برای شما

چه لذتی دارد؟

گفت:

- سیبلهای قشنگ و با مزه ای دارد. از طرف دیگر به شما چه

ربطی دارد!

روزی دیگر گفت:

- خیال نکنید که او را دوست دارم. نه! آنهایی را که باید از بالا به پایین بهشان نگاه کنم به درد من نمی‌خورند و نمی‌توانم دوستشان بدارم. برای من کسی لازم است که برتری مرا بشکند و نیست و نابود کند... اما چنین کسی هم هرگز نخواهد توانست مرا به دست بیاورد، خدا نکند! به چنگک هیچکس نخواهم افتاد، هرگز، هرگز!

- می‌خواهید بگوئید که هیچ وقت دوستدار هیچکس نخواهید شد؟

- پس شما چکاره هستید؟ من که شما را خیلی دوست دارم!

این را گفت و با دستکش به نوک دماغ زد.

بله زینائیدا خیلی سر به سرم می‌گذاشت. سه هفته پی در پی هر روز او را می‌دیدم و در این مدت چه‌ها که به سر من نمی‌آورد. کمتر به‌خانه‌ی ما، می‌آمد و من از این جهت افسوسی نمی‌خوردم، چون در خانه‌ی ما او به شاهزاده‌ی پرافاده‌ای مبدل می‌گشت و من از او خجالت می‌کشیدم. می‌ترسیدم که مادرم بویی ببرد، چون مادرم به زینائیدا نظر خوشی نداشت و دشمنانه ما را می‌پایید. از پدر باکی نداشتم، او انگار که متوجه من نبود، با زینائیدا هم کم‌اما هوشمندانه و پرمغز و معنی حرف می‌زد. من دیگر نمی‌توانستم به هیچ کاری دست بزنم، هیچ چیز نمی‌خواندم، حتی به گردش و سواری هم نمی‌رفتم. مثل سوسکی که پایش را با نخ بسته‌اند مدام دور خانه‌ی محبوب می‌چرخیدم. دلم می‌خواست همیشه آنجا بمانم و بیرون نیایم... اما ممکن نبود، چون مادرم غرولند می‌کرد و گاهی خود زینائیدا هم مرا از پیشش می‌راند. آن وقت به اطاقم می‌رفتم و در را به روی خود می‌بستم، یا تا ته باغ می‌رفتم و روی دیوار گلخانه‌ی

سنگی بلند که ویران شده بود می‌نشستم، پایم را از دیوار که کنار راه بود آویزان می‌کردم، ساعتها می‌نشستم و بی آنکه چیزی ببینم نگاه می‌کردم و نگاه می‌کردم. در کنارم پروانه‌های سفید روی بوته‌های گردآلود گزنه بسال می‌زدند. گنجشک چابکی روی آجر قرمز نیمه شکسته‌ای می‌نشست، به شیوه‌ی دل‌آزاری جیک جیک می‌زد و مدام تنش را می‌چرخاند و دم تکان می‌داد. به ندرت کلاغ‌های پراحتیاط روی بلندترین شاخه‌ی سررهنه‌ی سپیدار می‌نشستند و به قار قار می‌افتادند، آفتاب و باد میان شاخه‌های تنگ سپیدار آرام آرام بازی می‌کردند. بانگ آرام و حزن‌انگیز ناقوس کلیسای دونسکی گاه به گاه به پرواز درمی‌آمد و منم همچنان نشسته بودم و نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و سراسر وجودم از احساس بی‌نامی لبریز می‌شد که در آن هم اندوه بود و هم شادی، هم فکر آینده و هم آرزوها و هم ترس از زندگی. اما در آن زمان از همه‌ی آنچه که در درونم می‌گذشت هیچ نمی‌فهمیدم و نامی نمی‌توانستم به آن بدهم، مگر آنکه همه‌ی این عواطف را تنها به يك نام بنامم.

به نام زینائیدا.

اما زینائیدا با من همچنان بازی موش و گربه می‌کرد. گاهی روی خوش نشانم می‌داد، من به هیجان می‌آمدم و از شوق در پوست نمی‌گنجیدم، و گاه مرا از خود می‌راند و دیگر جرئت نمی‌کردم نزدیکش بروم یا نگاهش کنم.

یادم می‌آید که بخصوص چند روزی با من خیلی به سردی رفتار می‌کرد، من خجالت زده و ترسان به خانه‌اش می‌رفتم، ولی در اطاق

مادرش می‌ماندم و ساعتی را با او می‌گذراندم اگرچه پیرزن در آن روزها بدحال بود و به‌خودش ناله و نفرین می‌کرد، چون کارهای پولی و معاملاتش رو به‌خرابی می‌رفت و دوبار بر سر معامله‌ای با يك کارمند شهربانی گفت و گوی نامطبوعی داشت.

روزی در باغ از کنار همان پرچین می‌گذشتم و زینائیدا را دیدم که بی‌حرکت مثل مجسمه روی علف نشسته روی دو دست تکیه کرده بود. می‌خواستم آهسته و پاورچین از آنجا دور بشوم، اما زینائیدا ناگاه سر برداشت و فرمانفرمایانه اشاره‌ای کرد. فوری از پرچین بالا رفته به آن‌طرف پریدم و خوشحال به پیشش دویدم، اما با نگاه به‌من ایست داد و جاده‌ای را که در دو قدمی‌اش بود نشانم داد. دست و پا گم کرده و حیران کنار جاده روی زانو نشستم. رنگش پریده بود و چنان‌اندوه تلخ و خستگی روحی در سیمایش دیده می‌شد که قلبم گرفت و بی‌اختیار پرسیدم:

- چه شده؟

دست دراز کرده علفی را کند و گاز زد و دور انداخت.

و پس از مدتی سکوت پرسید:

- شما مرا خیلی دوست دارید؟ بله؟

جوابی ندادم، چه می‌توانستم بگویم؟

همچنانکه چشم به‌من دوخته بود تکرار کرد:

- بله؟ اینطور است.

و افزود:

- چشم‌ها عین چشم‌های اوست.

آن وقت به فکر فرو رفت و صورتش را بادست پوشاند. بعد باز آهسته گفت:

- از همه چیز متنفر و بیزارم.

ایکاش می توانستم در جایی آن سر دنیا خودم را گم و گور کنم، دیگر نساب تحمل ندارم، دیگر نمی توانم سازگاری کنم... در آینده چه به سرم خواهد آمد!... دردناک است، پرور گارا، چقدر دردناک است!

باز ترسان پرسیدم:

- چه شده؟

جوابی نداد و فقط شانه بالا انداخت. من همچنان به زانو بودم و رنجور و اندوهگین نگاهش می کردم. هر حرفش مانند خنجر به قلبم می نشست. در آن لحظه راضی بودم زندگیم را فدایش کنم و او را از درد و غم برهانم. نگاهش می کردم و هیچ نمی دانستم رنجش از چیست. نگاهش می کردم و به تصور می آورم که چگونه در بحران اندوه غیرقابل تحملی از خانه بیرون آمده خود را مانند علف دروشده ای روی زمین باغ انداخته است. دوروبر روشن و سبز بود، باد در شاخ و برگ درختان در زمزمه بود و گاه شاخه ای بلند تمشکی را که بالای سر زینائیدا بود به نوسان می انداخت. از جایی نوای کبوترها به گوش می رسید، زنبورهای عسل وزوزکنان روی علفهای کوتاه و تنگ می پریدند. از بالای آسمان لاجورد می افشاند و درد و اندوه گلوی مرا گرفته بود...

زینائیدا روی آرنج تکیه کرد و آهسته گفت:

– تکه شعری برایتم بخوانید. از شعر خواندن شما خوشم می‌آید، گرچه به آواز می‌خوانید، اما بد نیست. نشانه‌ی جوانی است. قطعه‌ی «روی تپه‌های گرجستان» را بخوانید. اما اول درست بنشینید. نشستم و «روی تپه‌های گرجستان» را برایش خواندم. – «نمی‌توانست مهر نورزد».

زینائیدا این مصراع را تکرار کرد و افزود:

– خوبی و نیروی شعر در اینست که گساره از چیزی با ما سخن می‌گوید که وجود ندارد، و باز در اینکه هر چیز را نه تنها بهتر از آنچه که هست توصیف می‌نماید، بلکه به حقیقت هم نزدیکتر است... نمی‌توانست مهر نورزد. اگر چه می‌خواست اما نمی‌توانست!

باز مدتی ساکت ماند و ناگاه به خود آمده برخاست و گفت:

– برویم. مایدانف منظومه تازه‌اش را برایتم آورده است، من او را گذاشتم و اینجا آمدم، پیش مادرش نشسته. لابد حالا او هم از من رنجیده است... چه می‌شود کرد! يك روزی همه چیز بر شما آشکار خواهد شد... از من دل آزرده نشوید!

زینائیدا به عجله دستم را فشرد و دوان به راه افتاد. با هم به خانه آمدیم. مایدانف آماده شد که منظومه‌ی تازه به چاپ رسیده‌اش را به نام «آدمکش» برایشان بخواند. اما من گوش نمی‌دادم. شاعر هر سطر شعرش را با آواز و فریاد می‌خواند. قافیه‌ها به دنبال هم ردیف بود و زنگوله‌وار زنگ می‌زد، اما پر آوازه و خشک و بیروح. من همه‌اش به زینائیدا نگاه می‌کردم و در تلاش بودم مقصودش را از آن جمله‌ی آخر که به من گفت بفهمم که باز آواز تو دماغی مایدانف بلند شد:

یا، شاید، رقیب پنهان
ناگاه ترا رام ساخت؟ -

چشمهای من و زینائیدا بهم افتاد. اوسر پایین آورد و کمی سرخ شد. من به خوبی دیدم که سرخ شد و از ترس به خود لرزیدم. من پیش از این هم رشک می بردم، اما در این لحظه این اندیشه به سرم افتاد که او به کسی عشق می ورزد، به خود گفتم: «پرورد گارا، او به کسی عاشق شده است!»

۱۰

از این لحظه درد نهانم آغاز شده افکار گوناگون در مغزم انبوه می شد. فکرم عوض می شد و باز فکر نوی به سرم می افتاد. مدام و آنقدر که ممکن بود پنهانی مواظب زینائیدا بودم. به خوبی آشکار بود که او به کلی تغییر کرده است. تنها بیرون می رفت و مدت زیادی را به گردش می گذراند. گاهی خود را از مهمانان پنهان می کرد و ساعتها تنها در اتاقش می نشست. پیش ها هرگز چنین رفتاری از او دیده نمی شد. در نتیجه ی این تغییر رفتار من بسیار تیزبین شدم، یا دست کم این طور گمان می کردم و درحالی که همه دوست داران او را به نظر می آوردم با نگرانی از خود می پرسیدم: «شاید به او عشق می ورزد و یا شاید هم به دیگری؟» کنت ماله و سکی خطرناکتر از دیگران به نظرم می رسید. اگر چه از این گمان خود در حق زینائیدا شرمنده بودم.

اما راستی که تیزبینی من از نك بینی ام تجاوز نمی کرد و پنهان کاریم ظاهراً بر همه معلوم و آشکار بود و دست کمش این بود که دکتر لوشین به زودی پته ام را روی آب انداخت. باید گفت که او هم در روزهای آخر تغییر کرده بود: رفته رفته لاغر می شد، گرچه مانند پیش زیاد می خندید، اما خنده اش خفه و خشمناك و کوتاه بود. طعنه و کنایه های برا و هرزه گویی بی بند و بارش به تندخویی عصبانی و بی اختیار بدل شده بود.

روزی با دکتر لوشین در مهمانخانه ی شاهزاده خانم تنها مانده بودیم. دختر هنوز از گردش برنگشته بود و بانگک فریاد مادرم هم که با کلفت دعوا می کرد از اطاق دیگر بلند بود. او به من گفت:

— نوجوان، برای چه مدام اینجا پرسه می زنید؟ تا جوان هستید باید درس بخوانید و کار کنید، اما شما همه اش را به بیکاری می گذرانید. من با غرور، اما کمی سراسیمه و دست و پا گم کرده اعتراض کردم:

— شما از کجا می دانید که در خانه کار نمی کنم؟

— چه کاری! پیدا است که سرتان جای دیگر بند است و حواستان به کلی پرت! اما بحث با شما فایده ای ندارد...؟ گرچه این طبیعی و بنابر تقاضای سن و سال شماست، اما بدجایی را انتخاب کرده اید. آیا حسن نمی کنید که این چه خانه ای است؟

گفتم:

— مقصود شما را نمی فهمم.

— نمی فهمید؟ بدا به حالتان! من وظیفه ی خود می دانم که شما را

بر حذر بدارم. آدم‌های یکه و تنها مثل من و امثال من می‌توانیم اینجا بیاییم: برای ما هیچ اهمیتی ندارد، چون همه رنگش را دیده و تلخ و شیرین چشیده هستیم، هیچ چیز در ما اثر نمی‌کند. اما پوست شما هنوز نازک و لطیف است و هوای اینجا بد و مسری، به شما سرایت خواهد کرد، حرفم را باور کنید.

- یعنی چطور سرایت خواهد کرد؟

- یعنی اینطور. آیا شما همین حالا آدم سالمی هستید؟ آیا حالتان طبیعی است؟ آیا آنچه که در درون خود احساس می‌کنید برای شما مفید است، خوب است؟

- مگر من چه چیز احساس می‌کنم؟

در ظاهر این را گفتم، اما در باطن می‌دانستم که حق با دکتر است.

- ایه جوانك، جوانك!

دکتر این کلمه را با چنان لحنی ادا کرد که گویی در آن برای من معنی رنجش آوری خوابیده است.

- که را می‌خواهید گول بزنید؟ آخر خدا را شکر که هنوز دل و روی شما یکی است و هر چه در درون دارید به رو می‌آورید. راستی هم که چه به شما بگویم! اگر- دکتر دندان به هم فشرد و ادامه داد-... اما اگر خود منهم مثل شما ساده و ابله نبودم به اینجا پا نمی‌گذاشتم. اما از این در تعجبم که شما، با هوشی که دارید، چطور نمی‌بینید که دور و ور تان چه می‌گذرد؟

- چه می‌گذرد؟

این را گفتم و سراپا گوش شدم.
دکتر با تأسفی مسخره آمیز نگاهی به رویم انداخت و گویی پیش
خود می گفت:

- عجب، این چه کاری است که من می کنم، حالا چه لازم که این را
به او بگویم.

بعد صدا را بالا برد و به من گفت:

- در هر صورت، تکرار می کنم: هوای اینجا برای شما مسموم
کننده است. البته اینجا برای شما مطبوع و دلپسند است، اما هر مطبوعی
مفید نیست. بوی گلخانه هم بسیار مطبوع است، اما گلخانه قابل زندگی
نیست. ایه! حرف مرا گوش کنید، دوباره کتاب کایدانف را بردارید و
به کار مشغول شوید.

بانوی پیر داخل شد و به دکتر از درد دندان شکایت کرد. بعد
زینائیدا پیدایش شد.
مادرش گفت:

- آه اه آمد! آقای دکتر، خواهش می کنم دعوایش کنید. تمام روز
مدام آب یخ می خورد. آیا با سینه‌ی ضعیفش این خوب است؟
دکتر از زینائیدا پرسید:

- چرا اینکار را می کنید؟

- چه اهمیت دارد، مگر چه می شود؟

- هیچ، سرما می خورید و می میرید.

- راستی؟ عجب! خوب چه بهتر، این راهیست که همه باید برویم.
دکتر غرغر کنان گفت:

— که اینطور!

بانوی پیر از اطاق بیرون رفت.

زینائیدا تکرار کرد:

— بله این طور، آخر این زندگی چه خوشی ولذتی دارد؟ به دور و ورتان نگاه کنید... چه چیز خوبی وجود دارد؟ شاید خیال می کنید که من این را نمی فهمم، حس نمی کنم؟ من از آب یخ لذت می برم، شما می توانید جداً به من ثابت کنید که این زندگی ارزش آن را دارد که برای لحظه ای لذت آب یخ آن را به خطر نیندازیم. حالا من دیگر از خوشبختی صحبتی نمی کنم.

لوشین گفت:

— بله، هوس و خودسری: اینست توصیف کامل شما. تمام خصلت و طبیعت شما در این دو کلمه نهفته است.

زینائیدا با حالتی عصبانی به خنده زد و گفت:

— دکتر عزیز، دیر آمدید و پس افتاده اید، از این گذشته کار دیده بانیتان هم خیلی بد است. باید عینک بگذارید. من دیگر با هوس هیچ سروکاری نمی توانم داشته باشم؛ گول زدن شما و گول زدن خودم هم برایم هیچ خوشی ولذتی ندارد! اما خودسری که گفتید...

زینائیدا ناگهان پا به زمین کوبید و به من گفت:

— موسیو ولده مار، این طور قیافه ای ماتم زده به خود نگیرید. من بدم می آید که کسی درباره ی من دلسوزی و غمخواری نشان دهد، هیچ حوصله اش را ندارم.

این را گفت و تند بیرون رفت.

لوشین بار دیگر به من گفت:

– جوانك، هوای اینجای شما مضر است، خیلی مضر است!

۱۱

شب همان روز مهمانان همیشگی در خانه زینائیدا جمع شدند
و منهم بین آنها بودم.

سخن از منظومه‌ی مایدانف در میان بود و زینائیدا صمیمانه از آن
تعریف کرد، ولی به او گفت:

– اما می‌دانید؟ اگر من شاعر بودم موضوعهای دیگری انتخاب
می‌کردم. شاید اینها که می‌گویم مزخرف و بی‌معنی باشد، اما گاهی
فکرهای عجیبی به سرم می‌افتد، به خصوص صبح سحر که بیدار می‌شوم
و بی‌خوابی به سرم می‌زند، وقتی که آسمان هم ارغوانی رنگ است و
هم خاکستری. مثلاً من... اول بگوئید ببینم مسخره‌ام نخواهید کرد؟
همه یکباره گفتیم:

– نخیر! نخیر!

آن وقت زینائیدا چلیپاوار دست روی سینه گذاشته نگاه به سویی

دوخت و ادامه داد:

– مثلاً گروهی دختران جوان راهنگام شب در قایق بزرگی روی

رود آرامی توصیف می‌کردم. ماه می‌تابد، دختران همه در جسامه‌ی

سفیدند و تاجی از گل سفید روی سر دارند و ترانه می‌خوانند، ترانه‌ای

که بیشتر به سرود شبیه است.

مایدانف با حالتی فکور و پراهمیت گفت:

— می فهمم، می فهمم، ادامه بدهید.

— ناگاه از کنار رودخانه هیاو و خنده و صدای زنگک به گوش می رسد و مشعلهای روشنی پدیدار می شود. گروه بزرگی از ربه النوعهای شراب و شادی، آوازخوانان و فریادکشان در کنار رود می دوند. اینجا دیگر، آقاسای شاعر، کارشماست که این پرده را چگونه رنگ آمیزی کنید... من فقط دلم می خواهد که مشعلها سرخ باشند و دود از آنها تنوره بکشد، جسم ربه النوعها زیر تاج گل بدرخشد و تاجهای گل هم تیره باشند. همچنین پوستهای پلنگ و جامهای شراب را هم فراموش نکنید؛ و به خصوص طلا باید زیاد باشد، زیاد.

مایدانف مویش را به پس زد و سوراخهای بینی اش گشاد شد،

آنگاه پرسید:

— طلا برای چه، برای کجا؟

— برای چه؟ برای شانه ها، دستها، پاها، همه جا. می گویند که در

قدیم زنها حلقه های طلایی به میج پاشان می بستند. ربه النوعها دخترانی را که در قایق هستند به سوی خود می خوانند، دخترها دست از سرودخوانی برداشته اند. دیگر نمی توانند سرود بخوانند — آرام در قایق نشسته اند و آب رود قایق آنها را به ساحل می آورد... این را باید خیلی خوب توصیف کرد که چطور در تابش ماه دختر برمی خیزد و چطور دختران دیگر می ترسند... دختر از کنار قایق پسا بیرون می گذارد، ربه النوعها دورش را می گیرند و او را به شتاب در تاریکی شب می برند... به نظر

بیاورید که ستونهای دود از مشعلها به هوا می رود و همه چیز درهم آمیخته
و بهم ریخته، فقط صدای جیغ به گوش می رسد و تاج گل آن دختر هم
در ساحل افتاده است.

زینائیدا ساکت شد. من به خود گفتم: «بی گمان عاشق شده
است!»

مایدانف پرسید:

- همین؟

زینائیدا جواب داد:

- همین.

مایدانف با افاده گفت:

- این نمی تواند موضوع يك منظومه باشد. اما برای ساختن
غزل، من از فکر شما استفاده خواهم کرد.

مالهوسکی پرسید:

- برای غزل؟

- البته، برای غزل، به شیوه ی بایرون.

کنت جوان با بی اعتنائی زیر لب گفت:

- اما به نظر من به شیوه ی هوگو بهتر از بایرون است، انترسانتر
است.

مایدانف افزود:

- هوگو نویسنده ی درجه اول است، و دوست من تو نکوشه یف
در رمان اسپانیولیش به نام «ال-ترو وادور»...

زینائیدا حرفش را برید:

- آه‌ها، این همان کتاب است که تمام علامت استفهامهایش وارونه است؟

- بله، اسپانیولیها علامت استفهام را وارونه می‌نویسند. می‌خواستم بگویم که تو نکوشه‌یف...

باز زینائیدا حرفش را برید:

- بس است دیگر! لابد حالا می‌خواهید از کلاسیسیسم و رومانتیسم بحث به میان بکشید. بس است، بهتر است بازی کنیم...

لوشین پرسید:

- بازی فانت؟

- نه، فانت دیگر برایمان کسالت آور شده. بازی تشبیه بهتر است. این بازی را خود زینائیدا اختراع کرده بود و عبارت بود از اینکه چیزی را نام می‌بردند و همه کوشش می‌کردند آنرا به چیز دیگری تشبیه کنند. تشبیه هر کس که بهتر بود جایزه می‌گرفت. زینائیدا کنار پنجره رفت. آفتاب تازه غروب کرده بود و در آسمان تکه ابری‌های بلند و سرخ دیده می‌شد.

- این ابرها به چه شبیه‌اند؟

زینائیدا پس از این پرسش منتظر جواب کسی نشد و گفت:

- به نظر من شبیه بادبانهای ارغوانی کشتی زرین کلئوپاتراست وقتی که کلئوپاترا به پیشواز انتوان می‌رفت. مایدانف، یادتان می‌آید؟ شما همین چندی پیش این را برایم تعریف کردید.

همه‌ی ما، مانند پرسناژ پولونی در پیس «هاملت»، تصدیق کردیم که ابرها درست شبیه آن بادبانهاست و تشبیهی بهتر از این به نظر هیچکس

از ما نمی‌رسد.

زینائیدا پرسید:

— راستی آنوقت انتوان چند سال داشت؟

ماله‌وسکی جواب داد:

— لابد جوان بود.

مایدانف هم تأیید کرد:

— بله، جوان بود.

لوشین با اعتراض گفت:

— نخیر، ببخشید، بیش از چهل سال داشت.

زینائیدا نگاهی تند به روی او انداخت و تکرار کرد:

— بیش از چهل سال.

من زود به طرف خانه راه افتادم و بی اختیار به خود گفتم:

«عاشق شده، اما عاشق کی؟»

۱۲

روزها می‌گذشت، زینائیدا روز به روز عجیب‌تر و نامفهوم‌تر

می‌شد. روزی به اطاقش داخل شدم و دیدم که روی صندلی حصیری

نشسته سرش را به تیزی می‌ز تکیه داده است. نیم‌خیز شد و راست

نشست... صورتش پراز اشک بود.

با تمسخر بی‌رحمانه‌ای گفت:

- آه‌ها! شما باید! بیایید اینجا.

نزدیک رفتیم، دستش را روی سرم گذاشت، ناگاه مویم را گرفت
و پیچاند.

پس از مدتی تحمل گفتم:

- دردم می‌آید.

گفت:

- آها! درد می‌آید! پس من چه؟ آیا دردم نمی‌آید، آیا دردناک
نیست؟

- آخ!

وقتی دید دسته‌ای از مویم را کنده است آهی کشید و گفت:

- این چه کاری بود که کردم؟ طفلک، موسیو ولده‌مار!

بعد آرام آرام دسته‌ی مورا صاف کرده دور انگشت پیچید و
حلقه کرد.

و همچنان که اشک در چشمش می‌درخشید گفت:

- این موی شما را در مسدالیون می‌گذارم و همیشه روی سینه‌ام
خواهد بود، شاید این کمی باعث تسکین شما باشد... حالا دیگر
خدا حافظ!

به‌خانه برگشتم و به‌رفتاری افتادم. بین پدر و مادرم برخوردی
پیش آمده بود، مادر سر چیزی پدرم را سرزنش می‌کرد، پدر هم
بنا به عادت همیشگی‌اش با احترام و خون سردی سکوت کرد و بعد هم
از خانه بیرون رفت. من از گفته‌ی مادرم چیزی نشنیدم و حوصله‌ی
شنیدن آن را هم نداشتم. فقط یاد می‌آید که پس از این برخورد مادرم

مرا به اطاق خوش خواست و با نارضایتی بسیار دربارهی رفت و آمد من به خانهای شاهزاده خانم، که مادرم او را une femme capable^۱ de tout می نامید، بنای سرزنش و بدگویی را گذاشت. من دستش بوسیدم - هر وقت می خواستم گفتگویی را کوتاه کنم همین کار را می کردم - و به اطاقم رفتم. اشك زینائیدا به کلی سرگردانم کرده بود. نمی دانستم روی کدام فکرم بایستم و خودم هم می خواستم به گریه بیفتم: برای آنکه، با وجود شانزده سالگی، هنوز بچه بودم. من دیگر هیچ در فکر ماله و سکی نبودم، و اگرچه بلو و زوروف هر روز خطرناکتر و خطرناکتر می شد و به کنت عیارچنان نگاههایی می انداخت که گرگ به بره می اندازد، دیگر فکرم در پی هیچ چیز و هیچکس نبود. در تصورات خود گم شده بودم و همه اش می خواستم جای دنجی گیر بیاورم و تنها باشم. بخصوص ویرانه های گلخانه را خیلی دوست می داشتم. روزهایی بود که از دیوار بلند بالا می رفتم، رویش می نشستم و چنان بدبخت و تنها و غمگین بود که دلم به حال خودم می سوخت، با وجود این از احساس تلخ اندوه شاد بودم و لذت می بردم!..

روزی بسالای دیوار نشسته به دور نگاه می کردم و تنین ناقوس را می شنیدم... ناگاه گویی پشتم لرزید، چه شد؟ آیا بادی به من خورد؟ نه، بادی نبود و لرزه ای هم نبود، ولی انگار که نسیمی به من وزید، احساس نزدیکی کسی به من دست داد... به پایین نگاه کردم و دیدم که زینائیدا در جامه ی سبك خاکستری و چتر گلی رنگی به دوش به شتاب

پیش می‌آید. او هم مرا دید، ایستاد، لب‌های کلاه حصیری‌اش را کنار زد، چشم‌های مخملیش را به‌جانبم کرد و با لبخند عجیبی پرسید:

— آن بالا چه می‌کنید؟

پس از لحظه‌ای باز گفت:

— شما همه‌اش می‌گویید که مرا دوست دارید، اگر راستی این‌طور

است بپرید پایین پیش من.

زینائیدا هنوز حرفش را تمام نکرده بود که من به پایین پریدم، چنان‌که گویی کسی از پشت هلم داد. بلندی دیوار تقریباً دوژن^۱ بود. من روی دو پا به زمین آمدم، اما ضربه چنان سخت بود که تعادل را از دست دادم، افتادم و لحظه‌ای از هوش رفتم. وقتی به‌خود آمدم، ولی هنوز چشمم بسته بود، زینائیدا را در کنار خود احساس کردم. روی من سرخم کرده بود و می‌گفت:

— پسرک نازنین.

از صدایش مهربانی و نگرانی فهمیده می‌شد.

— چرا تو این کار را کردی، چرا پی حرف من رفتی... من دوستت

دارم... بلند شو!

سینه‌اش نزدیک سینه‌ام بود چنان‌که نفس کشیدنش را حس می‌کردم، دستش سرم را نوازش می‌داد، ناگاه — چه دیدم و چه چشیدم! — لب‌های نرم و ظریفش تمام صورتم را با بوسه پوشاند و همین‌که لبش به لبم رسید گویی زینائیدا از حالت چهره‌ام حس کرد که دیگر به‌خود آمده‌ام،

۱ — معیاس قدیمی طول در روسیه مساوی ۲/۱۳ متر (۴).۰

گرچه هنوز چشم نگشوده بودم، تند برخاست و گفت:
- یالا بلند شوید، شیطان، بی کله، چرا روی خاک افتاده اید!
برخاستم.

- چتر مرا بدهید، عجب، کجا انداختمش! این طور به من نگاه
نکنید... این چه کاری بود؟ جاییتان ضرب ندید، درد نمی کند؟ شاید
روی گزنه ها افتادید بدنشان را می سوزاند؟ گفتم این طور به من نگاه
نکنید...

بعد مثل اینکه پیش خود می گفت:

- هیچ چیز نمی فهمد، هیچ جوابی نمی دهد، موسیو ولده مار،
به خانه برگردید، لباستان را پاکیزه کنید، و خیال آنرا هم نکنید که
به دنبال من راه بیفتید و گرنه از شما می رنجم و دیگر هم...
حرفش را تمام نکرده به شتاب دور شد و من همانجا نشستم...
پایم قدرت حرکت نداشت، دستم از نیش گزنه می سوخت، پشتم تیر
می کشید و سرم گیج می رفت، اما خوشی و لذتی که در آن لحظه چشیدم
دیگر در سراسر زندگی به خود ندیدم. لذت و خوشی همانا آن درد
شیرینی بود که در همه ای اندامم راه یافته بود و آخر سر هم به جست و خیز
و فریاد پرشور و شوق مبدل گشت. درست همین طور بود: آخر من
هنوز بچه ای بیش نبودم.

آن روز چنان شاد بودم و به خود می‌بالیدم، احساس بوسه‌های زینائیدا را چنان زنده نگه می‌داشتم، با چنان شور و شوق هر سخنش را به یاد می‌آورم، خوشبختی غیرمنتظره را چنان گرامی می‌داشتم که به نظرم عجیب و هولناک می‌آمد، حتی نمی‌خواستم زینائیدا را که سازنده‌ی این احساسات تازه بود ببینم. به نظرم می‌رسید که از سر نوشت دیگر بیشتر از این نمی‌توان انتظار داشت و بهتر است همین حالا «برای آخرین بار نفس راحتی کشیدن و مردن». اما روز بعد که به خانه‌ی زینائیدا رفتم احساس آشفتگی و شرمندگی زیادی داشتم و بیهوده کوشش می‌کردم که آن را زیر پرده‌ی پررویی و روبازی محجوبانه پنهان بدارم و نشان بدهم که می‌توانم آدم رازداری باشم. زینائیدا با سادگی بسیار و بی‌هیچگونه هیجانی با من برخورد کرد، فقط با انگشت ته‌دندم نمود و پرسید که آیا جایی در بدنم ضرب‌ندیده و کبود نشده است؟ با این رفتار او روبازی و رازداری و شرمندگی‌م به کلی از بین رفت. البته من هیچ رفتار بخصوصی از زینائیدا انتظار نداشتم، اما خون‌سردی و دل‌آسودگی زینائیدا آب سردی بود که به رویم ریخته شد و پی‌بردم که من به چشم او بچه‌ای بیش نیستم، و این مرا به غصه انداخت. زینائیدا در اطاق از این سو به آن سو می‌رفت و هر گاه که نگاهش به من می‌افتاد لب‌خند کوتاهی می‌زد و بر من آشکار بود که فکرش جای دیگر است... با خود اندیشیدم:

«خوبست خودم در باره‌ی دیروز گفت و گو را با او پیش بکشم، ببرسم که پس از برخورد با من با چنان شتاب به کجا رفت، برای آنکه بالاخره بفهمم...» اما فقط سری تکان دادم و در گوشه‌ای نشستم.

بلووزوروف آمد و من از آمدنش شاد و آزاد شدم.

با لحن مصممی گفت:

– اسب آرامی برای شما پیدا نکردم. میر آخور یکی را به من

نشان داد، اما من مطمئن نیستم. می‌ترسم.

زینائیدا پرسید:

– اجازه بدهید ببرسم از چه می‌ترسید؟

– از چه؟ از اینکه شما سواری بلد نیستید. خدا نکند که اتفاق

بدی بیفتد! از طرف دیگر این چه هوس تازه‌ای است که به سر شما

افتاده؟

– این دیگر به شما مربوط نیست، آقای درنده‌ی من. حالا که

این طور است من از پیوتر واسیلیویچ خواهش خواهم کرد...

پیوتر واسیلیویچ نام پدر منست. از اینکه زینائیدا این طور آزاد و بی

رودر بایستی از پدرم نام برد من خیلی متعجب شدم، درست مثل اینکه

زینائیدا به‌خوبی می‌دانست که هر چه از پدرم بخواهد او رد نمی‌کند.

بلووزوروف با تعجب گفت:

– پس این طور، شما با او می‌خواهید سواره به‌گردش بروید؟

– وقتی که با شما نمی‌خواهم بروم برای شما چه تفاوت می‌کند

که با او یا با دیگری.

– با من نمی‌خواهید! هر طور میل شماست. خوب من اسب

برایتان آماده خواهم کرد.

- اما مواظب باشید که به جای اسب گاو نباشد. من خبرتان می‌کنم که راستی می‌خواهم حسابی سواری کنم.

- بفرمایید، سواری کنید. اما باکی؟ شاید با ماله‌وسکی؟

- چرا نه. شاید هم با او. اما آقای جنگجو، نسا راحت نشوید، چشمتان را هم اینطور ورنه رانید. شمارا هم با خودم می‌برم. شما می‌دانید که من از ماله‌وسکی هیچ خوشم نمی‌آید. اه!

زینا ئیدا به نشانه‌ی تنفر سری تکان داد.

- شاید این را برای تسکین و راحتی دل من می‌گویید؟

زینا ئیدا به خنده افتاد.

- آیا این شما را تسکین می‌دهد؟ .. او .. ه ... ه ...

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آقای جنگجو!

مثل اینکه چیز دیگری به نظرش نرسید.

آن وقت روبه من کرد:

- راستی، آقای ولده‌مار، آیا شما هم با ما می‌آید؟

من بی آنکه سر بردارم گفتم:

- من سواری با جمعیت را دوست ندارم.

- آه، شما 'tete - a - tete' را ترجیح می‌دهید؟ ..

سپس آهی کشید و گفت:

- خوب، هر طور میل شماست. بلووزوروف، راه بیفتید، دست
وپا کنید. فردا باید اسب حاضر باشد.
اینجا بانوی پیریه حرف آمد:
- خوب، پس پول از کجا باید تهیه کرد؟
ابروی زینائیدا پرچین شد.
- البته من پول از شما نخواهم خواست. بلووزوروف برایم
تهیه می کند.
- آره، تهیه می کند، تهیه می کند...
مادر این را غرولند کنان گفت و ناگاه به فریاد بلند کلفت را
صدا زد:
- دونیاشکا!
زینائیدا سرزنش آمیز گفت:
- Maman برای اینکار من زنگ در دسترس شما گذاشته ام.
پیرزن بلندتر فریاد زد:
- دونیاشکا!
بلووزوروف تعظیمی کرد و من هم با او بیرون رفتم... زینائیدا
اصراری برای ماندنم نکرد.

را درپیش گرفتم. به خود گفتم: می‌روم که اندوهم را بشکنم. هوا عالی و روشن و نه چندان گرم بود. نسیم شاد و تازه‌ای روی زمین در گردش بود، آهسته می‌وزید و بازی می‌کرد، همه چیز را آرام می‌جنبانیدی آنکه چیزی را سخت تکان دهد و ناراحت سازد. مدتی در تپه‌ها و بیشه‌ها پرسه می‌زدم، دلخوشی در خود احساس نمی‌کردم، از خانه بیرون آمدم به قصد آنکه در اندوه سیاه غرقه شوم، اما نوجوانی و روزخوش و هوای تازه و تفریح راه پیمایی تندولدت تنها روی علف بر پشت خوابیدن کار خود را کرد: یاد آن سخنان و بوسه‌های فراموش نشدنی باز در ضمیرم جان گرفت. به این اندیشه دلخوش بودم که ممکن نیست که تصمیم و قهرمانی من مورد تحسین و شگفتی زینائیدا نباشد... به خود می‌گفتم: «دیگران در نظر او بهتر از منند، خوب، بگذار اینطور باشد! در عوض دیگران فقط ادعا می‌کنند که میل و خواست او را انجام خواهند داد، اما من انجام دادم... و آماده‌ام که باز هم هر چه بخواهد انجام دهم!» نیروی تصورم جان گرفت، به تصورم می‌آوردم که چگونه او را از چنگ دشمن نجات خواهم داد، در حالی که در خون خود دست و پا می‌زنم او را از زندان تاریک بیرون می‌کشم و درپیش پایش می‌میرم. در این حال به یاد پرده‌ی نقاشی‌ای افتادم که در مهمانسرای خانه‌ی ما آویخته بود و موضوع آن داستان ملك عادل است که ماتیلدا را روی دست گرفته می‌برد... اما فوری دارکوب بزرگ و رنگارنگی نظرم را جلب کرد که جست‌وجو کنان از تنه‌ی نازك سپیداری بالا می‌جست و با ناراحتی از پشت تنه‌ی درخت گاه به راست و گاه به چپ نظر می‌انداخت، درست مانند نوازنده‌ای از پشت گردن کنترباس.

بعد به ترانه‌ای پرداختم: «برف سفید نیست» و از این ترانه به رمانسی که در آن زمان مشهور بود گریز زدم: «هنگامی که نسیم بازی کنان می‌وزد، درانتظار توام»؛ بعد به خواندن خطاب یرماک به ستارگان از تراژدی خامیا کف شروع کردم، می‌خواستم قطعه شعری احساساتی بگویم و حتی مقطع آن را هم ساختم که این بود: «آه زینائیدا! زینائیدا!»، اما چیزی از آب درنیامد. دیگر وقت ناهار رسیده بود. به دره فرود آمدم، در آن دره راه شنی تنگی بود که راست به شهر می‌رفت. در آن راه پیش می‌رفتم که آهنگ خفه‌ی سم اسب از پشت سر به گوش رسید. سر بر گردانده بی‌اختیار ایستادم و کلاه از سر برداشتم، چون دیدم که پدرم با زینائیدا سواره در کنار هم می‌رفتند. پدرم تمام‌تنه به طرف او خم شده دستش را روی یال اسب تکیه داده بود و لبخند زنان چیزی به او می‌گفت. زینائیدا سخت سر پایین آورده لب به هم می‌فشرده و گوش می‌داد. ابتدا تنها آندو را دیدم، اما پس از چند لحظه از پیچ دره بلووزوروف در لباس افسر سوار و نیم‌تنه با حاشیه‌ی پوست، سوار بر اسب مشکی کف به لب آورده، پدیدار شد. اسب قشنگ سرمی‌جنباند و نفس می‌زد و می‌رقصید، سوار هم عناقش را می‌کشید و هم مهمیز می‌زد. من به کناری رفتم. پدرم دهنه‌ی اسب را جمع کرد و راست بر اسب نشست. زینائیدا آهسته به او نظر انداخت و هر دو دور شدند... بلووزوروف هم، در حالی که شمشیرش به پهلوی اسب می‌خورد و صدا می‌کرد به دنبالشان رفت. من به خود گفتم: «پدرم مثل خرچنگ سرخ شده است، اما زینائیدا... چرا زینائیدا اینقدر رنگ پریده است؟ تمام صبح را سواری کرده و رنگ به رویش نیست!»

قدم را تیز کردم و درست پیش از ناهار به خانه رسیدم. پدرم شستشو کرده و رخت پوشیده و تروتازه کنار راحتی مادرم نشسته بود و با صدای یکنواخت و طنین اندازش برایش پاورقی^۱ «Jornal des Debats» را می خواند. اما مادر بی توجه گوش می داد و همینکه مرا دید پرسید:

– تمام روز کجا گم و گور شده بودی؟

و اضافه کرد:

– هیچ دوست ندارم بی خودی پرسه بزنی و آن هم تازه خدا می داند کجا و با کی!

می خواستم جواب بدهم که من تنها گردش می کردم، اما نگاهم به پدرم افتاد و نمی دانم چرا خاموش ماندم و چیزی نگفتم.

۱۵

در پنج شش روز بعد من تقریباً زینائیدا را ندیدم، چون ناخوش بود، اما این مانع از آن نبود که مهمانان او – بنابه گفته‌ی خودشان – برای نگهداری و پرستاری نزد او بیایند، بجز مایدانف که زود مایوس شد و چون میدان تظاهر خود را از دست داده بود ملول و آزرده بود. بلووز و روف سرخ و غم‌زده، مؤدب و تمام دکمه‌های لباس بسته در گوشه‌ای می نشست. در صورت ظریف کنت ماله و سکی مدام نیش‌خندی

۱- نام یکی از روزنامه‌های فرانسه.

نمایان بسود، چون او دیگر راستی از چشم زینائیدا افتاده بود و بسا خوشخدمتی به خصوص کارهای بانوی پیر را انجام می داد، بسا او در درشکاهی پستی نزد سرتیپ استاندار می رفت. اگر چه این دیدار به ناکامی انجامید و برای کنت در دسر ایجاد نمود: به او تذکار دادند که زمانی با افسران مأمور راه در ماجرای شرکت جسته و کنت در توضیحات خود گفته بود که در آن زمان جوان بی تجربه ای بوده و کار بدی کرده است. دکتر لوشین روزی دوبار سرمی زد و زیاد هم نمی ماند. از آن روز که بین من و او گفت و گویی پیشامد از او می ترسیدم و در عین حال علاقه ای صمیمانه ای نسبت به او در خود احساس می کردم. روزی با من در باغ نیکوچنی به گردش آمد، آن روز بسیار مهربان و خوش سلوک بود، نام و خصوصیات علفها و گلهای گوناگون را برایم می گفت و ناگاه بی هیچ مقدمه و گفته گو آخی کرد و به پیشانی اش زد و گفت:

— مرا بگو که چه ابلهی هستم، خیال می کردم او دختر ناز پرورده ای است که جز غمزه و خودنمایی چیزی نمداند؛ نگو که برای او خود را به خاطر دیگران فدا کردن بسیار شیرین است.

پرسیدم:

— مقصودتان چیست؟

بریده بریده جواب داد:

— باشما نبودم، باخودم حرف می زنم.

زینائیدا از من فرار می کرد: متوجه بسودم که حضور من تأثیر نامطلوبی در او ایجاد می کرد. بی اختیار از من رو برمی گردانند... بی اختیار؛ این رفتار برایم بسیار تلخ و کوبنده بود. امانمی شد کاری نکنی.

من هم کوشش می کردم که از چشمش دور باشم و فقط از دور کشیکش را می کشیدم، گرچه این هم نمی توان گفت همیشه موفقیت آمیز بود. مانند پیش تغییر و تبدیل نامفهومی در او روی می داد: سیمایش دگرگون می شد و سراسر وجودش حالت دیگری به خود می گرفت. به خصوص یکبار این دگرگونی مرا متعجب ساخت:

شب آرام و گرم زیر بوته‌ی پهن بوزینا روی نیمکت کوتاهی نشسته بودم. این جای دنج را از آن جهت دوست می داشتم که از آنجا پنجره‌ی اتاق زینائیدا به خوبی دیده می شد. نشسته بودم و بالای سرم، در شاخ و برگ تیره و تار، پرنده‌ی کوچکی جستجوکنان در جنب و جوش بود، گربه‌ای خاکستری، خمیازه کشان، بسا احتیاط به باغ آمد، سوسکهای اول شب به جیرجیر افتاده بودند. هوا هنوز روشن بود و تاریکی داشت شروع می شد. نشسته در انتظار بودم که کی پنجره باز می شود، عاقبت پنجره باز و زینائیدا پدیدار شد. جامه‌ی سفید به تن داشت و صورت و شان و دستش از رنگ پریدگی به سفیدی می زد. دیر زمانی بی حرکت ایستاده خیره و مات به دور نگاه می کرد. چنین نگاه ماتی هرگز از او ندیده بودم. بعد دستها را سخت به هم فشرد و به لبها و پیشانیش مالید. بعد مویش را بین انگشتان گرفته از پشت گوش به پیش کشید و افشان کرد. آن وقت باتصمیم سر به پایین انداخته پنجره را به هم زد و بست.

سه روز بعد او را در باغ دیدم. خواستم از او بگریزم، صدایم زد و بالحن نواز شکرپیشین گفت:

— دستتان را بدهید، مدتهاست که باهم صحبت و وراجی نکرده ایم.

نگاهی به رویش انداختم: چشمهایش آرام می درخشید، چهره اش
که گویی از پشت پرده ی دود به چشم می آمد خندان بود.

پرسیدم:

- هنوز حالتان خوب نیست؟

گفت:

- چرا، خوب شدم.

گل سرخ کوچکی کند و باز گفت:

- هنوز کمی خسته و ضعیف هستم. خوب می شود.

باز پرسیدم:

- آن وقت همانطور مثل پیش خواهید بود؟

گل را نزدیک صورتش برد و به نظر من چنین آمد که عکس گل

به گونه اش افتاد، آن وقت گفت:

- مگر من تغییر کرده ام؟

آهسته گفتم:

- بله، خیلی تغییر کرده اید.

گفت:

- بله، باشما به سردی رفتار می کردم، اما شما نمی بایستی

به این اهمیت می دادید... طور دیگری نمی توانستم رفتار کنم... بهتر

است در این باره صحبتی نکنیم.

گرفته و با بغض گفتم:

- شما نمی خواهید که من دوستان بدارم. نکته اینجاست!

- چرا نمی خواهم، دوست بدارید، اما نه مثل پیش.

- یعنی چطور؟

- اینطور، باهم فقط دوست باشیم.

آن وقت گل را به دستم داد که بو کنم.

- گوش بدهید، آخر من بسیار بزرگتر از شما هستم، من حالا به جای عمه یا خاله‌ی شما هستم. خوب، اگر عمه و خاله نه، دست کم خواهر بزرگ شما. و شما هم...

حرفش را بریدم:

- پس من به نظر شما بچه‌ای بیش نیستم.

- بله، بچه. اما بچه‌ی مهربان، عاقل، باهوش که من خیلی دوستش دارم. می‌دانید؟ من از همین امروز شما را مثل ریدك خود برای خدمت خود می‌پذیرم و فراموش نکنید که ریدك نباید از خداوند خود دور شود و همیشه باید برای خدمت حاضر باشد. این هم نشانه‌ی سرفرازی و افتخار نوین شما، یا بهتر بگویم، نشانه‌ی لطف و مرحمت ما به شما. آن وقت گل سرخ را درجا دکه‌ی یخه‌ی من جای داد. آرام گفتم:

- اما چند روز پیش لطف و مرحمت دیگری به من کردید.

- آهاه. یادم آمد. چه حافظه‌ی خوبی دارد!

نگاهی از گوشه‌ی چشم به رویم انداخت و باز گفت:

- خیلی خوب، حالا هم برای چنین لطفی حاضرم.

آن وقت سربه سویم آورد و آرام و راحت پیشانیم را بوسید.

من فقط نگاهی به او کردم. بعد برگشت و درحالی که می‌گفت:

«ریدك من، به دنبال من بیایید» به طرف خانه رفت.

به دنبالش راه افتادم و حیران به خود گفتم: «آیا این دوشیزه‌ی
مهربان و با خرد همان زینائیداست که می‌شناختم؟» هم راه رفتنش به
نظرم با آرامش و آهستگی می‌آمد و هم اندامش موزون و پرشکوه...
پرورد گارا، از آن لحظه عشقم چه آتشین تر شد!

۱۶

پس از ناهار مهمانان در خانه‌ی او جمع شدند و زینائیدا پیششان
آمد. تمام گروه، مانند آن نخستین شب فراموش نشدنی، گرد آمده بود.
حتی نیرماتسکی هم خود را به آنجا انداخته بود. مایدانف زودتر از همه
آمده بود و اشعار تازه‌ای با خود آورده بود. باز بازی فانت شروع شد،
اما بی‌آن جریمه‌های عجیب و غریب، بی‌شوخی و سروصدا. آن شلوغی
به شیوه‌ی کولیها دیگر از بین رفته بود. زینائیداروحیه‌ی تازه‌ای به انجمن
ما می‌داد. من به عنوان ریڈك در کنار زینائیدا نشسته بودم. او پیشنهاد
کرد که فانت به هر کس بیفتد او خواب خود را تعریف کند. اما چیزی
از آب در نیامد! چون یا خوابها بی‌مزه بود - مثلاً بلووزوروف خواب
دیده بود که به اسبش خوراك ماهی می‌دهد و سراسبش هم چوبی است،
و یا ساختگی و غیرطبیعی... مایدانف منظومه‌ی بزرگی به خوردمان داد
که پر بود از دخمه و گور، فرشته و حور، چنگ و گلهای سخنگو، و
صداهایی که از دور به گوش می‌رسد. زینائیدا فرصتش نداد و نگذاشت
تا آخر بخواند، گفت:

- اگر بناست که داستانسرایی بکنیم پس بگذار هر کس همینجا داستانی بسازد و تعریف کند.
نوبه‌ی اول به بلووزوروف افتاد. سوار جوان دست و پایش را گم کرد و گفت:

- من هیچ چیز نمی‌توانم از خودم بسازم.
زینائیدا در جوابش گفت:
- چه مزخرف می‌گویید، مثلاً اگر زن داشتید برایمان حکایت کنید که چگونه با زنتان رفتار می‌کردید. آیا او را در خانه زندانی می‌کردید؟

- بله، زندانی می‌کردم.
- و خودتان هم همیشه در کنارش می‌نشستید و لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشتید؟

- البته که خودم هم پهلویش می‌نشستم.
- خیلی خوب. حالا اگر او از این رفتار شما ملول و خسته می‌شد و به شما خیانت می‌کرد، آن وقت چه می‌کردید؟
- می‌کشتمش.

- اگر فرار می‌کرد؟
- هر کجا که می‌رفت گیرش می‌آوردم و می‌کشتمش.
- خوب، حالا فرض کنیم که من زن شما بودم، آن وقت چه می‌کردید؟

سوار پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
- آن وقت خودم را می‌کشتم...

زینائیدا به خنده افتاد و گفت:

– معلوم می شود داستان شما خیلی کوتاه است.

فانت دوم به زینائیدا افتاد. دختر مدتی به سقف نگاه کرد، در

فکر بود، سپس چنین آغاز کرد:

– خوب، گوش بدهید، ببینید چه داستانی ساختم. به تصور بیاورید

که شب تابستان است و در کاخی عالی بال برپاست. این بال را به دستور

ملکه‌ی جوانی آماده کرده اند. همه جا طلا و مرمر و بلور و ابریشم و

چلچراغها و الماسها و گلها و دود سیگار به چشم می خورد، کاخ با تجمل

و پر شکوه است.

لوشین پرسید:

– شما تجمل و شکوه را خیلی دوست دارید؟

او جواب داد:

– شکوه و تجمل قشنگ است و البته هر چیز قشنگ را دوست

دارم.

لوشین باز پرسید:

– قشنگ یا زیبا؟

او جواب داد:

– از این حرامزاد گیهای شما چیزی نمی فهمم. حرفم را نبرید.

خوب؛ گفتم که بال عالیست. مهمان بی شمار است، همه جوان و خوشگل

و دلیر، همه هم يك دل نه، صد دل عاشق ملکه اند.

ماله و سکی پرسید:

– آبا بین مهمانان هیچ زن نیست؟

- نه... اما صبر کنید، چرا هست.

- لابد همه‌شان بدگلند؟

- نه، مثل پنجه‌ی آفتاب خوشگلند. اما مردها همه عاشق ملکه‌اند.
ملکه بلند بالا و خوش اندام است... و تاج طلای کوچکی روی گیسوان
مشکیش می‌درخشد.

در این لحظه من به زینائیدا نگاه کردم و او به نظر من برتر از
همه‌ی ما آمد و پیشانی سفید و ابروانش نشانی از هوشمندی و تسلط
بود به‌طوری که به‌خود گفتم: «آن ملکه همانا خودت هستی».
زینائیدا ادامه داد:

- همه درپیش ملکه گرد آمده‌اند و همه بهترین تحسین‌ها و آفرین‌ها
را نثارش می‌کنند.

لوشین پرسید:

- آیا ملکه تعریف و تحسین را خیلی دوست دارد؟

- چه بدجنس! همه‌اش توی حرفم می‌دوید... آخر که تحسین

و تعریف را دوست ندارد؟

ماله‌وسکی گفت:

- به این آخرین سؤال هم جواب بدهید: ملکه شوهر دارد یا نه؟

- من در این باره فکر نکردم. نه ندارد، شوهر برای چه؟

ماله‌وسکی تکرار کرد:

- البته، شوهر برای چه؟

- Silence!

این حرف از مایدانف بود که فرانسه نمی دانست و بسیار بد حرف می زد.

زینائیدا به او گفت:

- Merci

و به حرفش ادامه داد:

- بله، ملکه این تحسین و تعریفها را می شنود و به موسیقی گوش می دهد، اما يك نگاه هم به روی هیچ يك از مهمانان نمی اندازد. شش پنجره از بالا تا پایین، از سقف تا کف تالار باز است و آسمان تیره با ستاره های درشت و باغ با درختان بلند نمایان. ملکه نگاهش به باغ است. نزدیک درختها يك فواره ی بلند، بلند مثل شبح، در تاریکی می درخشد. ملکه از میان صحبت مهمانان و نوای موسیقی ریزش آرام آب را می شنود؛ به آن نگاه می کند و در این فکر است که: شما آفایان، همه نجیب زاده و هوشمند و توانگرید، همه در کنار من گرد آمده اید، هر سخن مرا گرامی می دارید، آمده اید که در پای من بیفتید و جان فدا کنید، من بر همه ی شما مسلطم... اما آنجا در کنار فواره، نزدیک آن آب درخشان که آواز خوانان به پایین می ریزد، آن کس که من او را دوست دارم، آن کس که بر من مسلط است ایستاده در انتظار من است. او نه جامه ی پر قیمتی به تن و نه گوهر گرانبهائی به انگشت دارد، هیچ کس او را نمی شناسد، اما او در انتظار منست و اطمینان دارد که پیشش خواهم رفت، و من البته که خواهم رفت. و وقتی که بخوام پیشش بروم و با او باشم و با او در تاریکی باغ پراز زمزمه ی درختان و ریزش آب گم

و ناپدید بشوم هیچ نیرویی نیست که بتواند مرا باز دارد...

زینائیدا ساکت شد.

مالهوسکی ریاکارانه پرسید:

– آیا این فقط ساخته‌ی فکر شماست؟

زینائیدا حتی به او اعتنایی هم نکرد.

بعد لوشین به حرف آمد:

– آقایان، بگوئید ببینم، اگر ما هم در آن‌بال حضور داشتیم و از وجود آن جوان خوش‌بخت که در کنار فواره ایستاده است باخبر بودیم، هر يك از ما چه می کردیم؟

زینائیدا به کسی مهلت نداد و گفت:

– صبر کنید، صبر کنید. من خودم حالا می گویم که هر يك از شما چه می کرد. بلووزوروف، شما او را به دوئل دعوت می کردید. مایدانف، شما هجونا‌مه‌ای برایش می ساختید، اما نه، شما از عهده ساختن هجو بر نمی آید، بلکه قطعه‌ای به اسلوب باریبه می ساختید و در روزنامه «تلگراف» چاپ می کردید. شما، نیرماتسکی، مبلغی از او به قرض می گرفتید... اما نه، مبلغی با ربح زیاد به او قرض می دادید. اما شما، دکتر... زینائیدا مدتی ساکت بود...

– شما را نمی دانم که چه می کردید.

لوشین گفت:

– من به عنوان پزشك در بار به ملکه توصیه می کردم که وقتی حوصله‌پذیری از مهمانان را ندارد کسی را بیهوده به بال دعوت نکند. – بله، شاید هم که حق با شما می بود. خوب، شما کنت، چه

می کردید؟

ماله وسکی با آن تبسم ریاکارانه اش فقط تکرار کرد:

– من چه می کردم؟

– لابد نقل زهردار بهش تعارف می کردید.

صورت ماله وسکی کمکی کج شد و حالت حیلۀ گرانه به خود گرفت، اما او زود به خنده زد.

– اما شما، ولده مار، گرچه دیگر بس است، بیایید بازی دیگری بکنیم.

ماله وسکی با نیشخند گفت:

– لابد موسیو ولده مار هم وقتی ملکه می خواهد به باغ بدود به عنوان ریدك دامن ملکه را از دنبال در دست می گیرد.

من آتشی شدم و نزدیک بود از جا در بروم که زینائیدا زود دست به شانۀ ام گذاشت و در حالی که برمی خاست با صدایی کمی لرزان به او گفت:

– من هرگز به جناب عالی اجازه نمی دهم که این قدر جسور و گستاخ باشید. به این جهت خواهش می کنم بروید بیرون.
و در را به او نشان داد.

ماله وسکی رنگش پرید و زیر لب گفت:

– ببخشید، شاهزاده خانم.

– شاهزاده خانم درست می گویند.

بلووزوروف این را گفت و از جا بلند شد.

ماله وسکی همچنان گفت:

– به خدا که هیچ انتظارش را نداشتم، آخر منکه هیچ چیز بدی نگفتم، و هیچ چیز هم نمی خواستم و در فکر آن هم نبودم که به شما توهین کنم... خواهش می کنم ببخشید.

زینائیدا نگاه سردی به او انداخت و خنده سردی کرد و با حرکت بی‌اعتمادی دست به او گفت:

– خوب، بمانید، من و موسیو ولددمار بی خود عصبانی شدیم، چون شما از نیش زدن لذت می برید... خوب، نوش جانان. ماله‌وسکی بار دیگر تکرار کرد:

– معذرت می‌خواهم، ببخشید.

من رفتار زینائیدا را به نظر آوردم و به خود گفتم راستی که ملکه‌ی حقیقی هم نمی‌توانست با چنین شایستگی و فرمانروایی چنین مرد گستاخی را تنبیه کند.

پس از این پیشامد، بازی فانت دیگرم کم‌کم به پایان رسید، چون همه در خود احساس ناراحتی و دلگیری می‌کردند، البته نه تنها به خاطر پیشامد، بلکه بیشتر به سبب احساسی نه چندان معین و مشخص ولی سنگین و نساگوار. هیچکس این ناراحتی را بروز نمی‌داد و چیزی نمی‌گفت، اما همه آنرا در خود و در کسی که پهلوی دستشان بود حس می‌کردند. آخر سر مایدانف اشعار تازه‌اش را برایمان خواند و ماله‌وسکی با هیجان بی‌اندازه از آن تعریف کرد.

لوشین آهسته به من گفت: بیایید به خانه برویم.

– یارو خیلی دلش می‌خواهد که حالا دیگر خودش را آدم مؤدب

و ساده‌دلی نشان بدهد.

چیزی نگذشت که جمعیت منفرق شد، چون زینائیدا سخت به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی گفت. بانوی پیر پیغام داد که سرش سخت درد می کند. نیرماتسکی هم از روماتیسم می نالید.

به خانه که رفتم مدت زیادی نتوانستم بخوابم، چون داستانی که زینائیدا تعریف کرد مرا به فکر و تعجب انداخته بود.

از خود می پرسیدم: «نکنند که در آن داستان اشاره ای هست؟ اما اشاره به چه کس، به چه چیز؟ اگر راستی در آن رمز و اشاره ای وجود دارد چگونه می توان به آن پی برد؟.. اما نه، نه، هیچ چیز ممکن نیست»، به خود گفتم و از یک دنده به دنده ی دیگر غلتیدم... ولی باز حالت چهره ی زینائیدا هنگام گفتن آن داستان... و گفتار لوشین در باره ی او، روزی که من و او با هم در باغ گردش می کردیم، و تغییر ناگهانی رفتار زینائیدا با خودم به یادم آمد و در حدس و گمانهای جور و اجور گم شدم. «او کیست؟» این دو کلمه در پیش چشمم در فضای تاریک نوشته شده مانند تکه ابر بلاباری بالای سرم ایستاده بود، فشار آنرا احساس می کردم و در انتظار بودم، گویی الان است که به غرش و خروش در آید. در این روزهای آخر در خانه ی زینائیدا خیلی چیزها دیده به بسیار چیزها عادت کرده بودم، بی نظم و ترتیبی، شمعهای پیهی، کارد و چنگالهای شکسته و زنگنه، نوکر عبوس، کلفت کثیف، رسم و آداب بانوی پیر، اینها مرا دیگر به تعجب نمی انداخت... اما به آنچه که حالا در باره ی زینائیدا گمان می کردم، گرچه گمانی نا روشن، هیچ نمی توانستم خود را عادت بدهم... روزی مادرم او را ماجراجو نامید. زینائیدا، بت من، ماجراجو! این مرا آتش می زد، از شرم خود را زیر لحاف پنهان

می کردم، خشمگین می شدم و حاضر بودم دنیایی را بدهم تا به جای آن کس که در کناره فواره ایستاده و در انتظار است باشم!..

خونم به جوش می آمد و باخود می گفتم: «باغ... فواره... حالا به باغ می روم». فوری رخت پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. شبی تاریک بود، خش خش شاخ و برگ درختها کمکی شنیده می شد، نسیم آرام و خنکی می وزید، از پالیز بوی شوید می آمد. از تمام خیابانها گذشتم صدای خفه ی پایم هم شرمندهام می کرد و هم نیرویم می داد. گاه می ایستادم، در انتظار چیزی بودم و می شنیدم که چگونه قلبم می تپید. عاقبت به پرچین رسیدم و به شاخه نازکی تکیه کردم. ناگاه در چند قدمی اندام زنی به چشمم خورد، و یا این فقط به نظر رسید؟.. نگاه به تاریکی دوختم و نفس را در سینه زندانی کردم... عجبا! صدای پا به گوشم می رسید یا تپش قلبم بود؟
به آهنگی خفه گفتم:

- کیست؟

باز عجیب بود. صدای خفه ی خنده به گوشم می رسید یا خش خش برگها... یا نسیم در گوشم زمزمه می کرد؟.. هولناک بود.
باز آرام تر گفتم:

- کیست؟

لحظه ای باد کی وزید، نوار آتشی رنگی در آسمان نقش بست: ستاره ای لغزید و افتاد، می خواستم صدا بزدم: زینا ئید؟ اما صدا در گلویم خفه شد. باز خاموشی، چنانکه در نیمه شب زیاد اتفاق می افتد، همه جا را فرا گرفت. حتی سوسکها در درختها از صدا افتادند. فقط پنجره ای

درجایی زقی کرد و بسته شد. باز مدتی ایستادم، بعد به اتاقم، به رختخواب سرد شده‌ام برگشتم. هیجان عجیبی به من دست داده بود، گویی به دیدار محبوب رفته بودم، اما تنها ماندم و فقط از کنار خوشبختی و کامیابی کسی دیگر گذشتم.

۱۷

روز بعد زینائیدا را فقط لحظه‌ای دیدم، چون با مادرش سوار درشک‌های کرایه‌ای بود و به جایی می‌رفت. در عوض کنت جوان مال‌هوسکی را دیدم که دهن دره‌وار می‌خندید و با من ساده‌دلانه صحبت کرد، و لوشین که به زحمت مرا با سلامی مفتخر ساخت. از تمام کسانی که به خانه‌ی زینائیدا می‌آمدند کنت یگانه کسی بود که خود را در خانه‌ی ما جا کرد و مادرم از او خیلی خوشش می‌آمد. اما پدرم هیچ به او رو نمی‌داد و با احترام توهین‌آوری با او رفتار می‌کرد.

کنت مال‌هوسکی این‌طور با من شروع به صحبت کرد:

— Ah, monsieur le page^۱ از دیدار شما خیلی خوشحالم.

ملک‌های زیبای شما در چه کار است؟

صورت تازه و زیبای او در این لحظه به چشمم چنان نفرت‌انگیز بود و خودش هم چنان ریاکارانه و تسوهمین‌آمیز به من نگاه می‌کرد که

لازم ندانستم هیچ جوابی به او بدهم.

او ادامه داد:

– شما همه‌اش عصبانی می‌شوید، اما بیهوده. آخر من که عنوان ریدك به شما ندادم. ریدك خدمتکار ملکه است و اجازه بدهید بگویم که شما وظیفه خود را چنانکه باید انجام نمی‌دهید.

– یعنی چطور؟

– یعنی ریدك نباید لحظه‌ای از خداوند خود دور باشد، باید از هر کار ملکه آگاه باشد، حتی باید مواظب همه‌ی کارهای او باشد. و آهسته افزود:

– همیشه، روز و شب.

– چه می‌خواهید بگویند؟ مقصودتان را نمی‌فهمم.

– مقصود مرا نمی‌فهمید؟ به نظرم من خیلی روشن و آشکار حرف می‌زنم. می‌گویم روز و شب. روز باز آیه، خوب، روشن است و آمد و رفت هم هست. اما شب، دیگر منتظر هر پیشامدی باش. به شما توصیه می‌کنم که شبها نخوابید و كشيک بکشید، هر چه بهتر و هر قدر بیشتر می‌توانید كشيک بکشید. لابد هنوز فراموش نکرده‌اید – در باغ، شب تاریك، کنار فواره – در آنجاست که باید خوب كشيک بکشید. البته بعد از من تشکر هم خواهید کرد.

سپس ماله‌وسکی خنده‌ای کرد و ازم رو بر گرداند. لابد هیچ اهمیتی به آنچه که به من گفت نمی‌داد، چون به طعنه و نیش زدن اشتها داشت و همه از استعداد او در تمسخر و چزاندن مردم در الماسکه‌ها آگاه بودند. و این هنر نتیجه نادرستی و دروغ تقریباً ناآگاهانه‌ای بود

که سراسر وجودش به آن آغشته بود. او فقط می‌خواست مرا دست بیندازد، اما هر کلمه‌ی حرفش مانند زهر در رگ و ریشه‌ام راه یافت. خون به مغزم زد... به خود می‌گفتم: «آه‌اه! که اینطور! خوب، پس بیهوده نبود که به باغ کشیده می‌شدم! چنین چیزی نمی‌شود!» این را بلند گفتم و با مشت سخت به سینه‌ام کوبیدم، گرچه به‌خوبی نمی‌دانستم که چه چیز نمی‌شود. - و باز به این فکر افتادم که: «نکند که خود ماله‌وسکی شب دزدانه به باغ می‌رود و حالا ازدهنش پرید، برای این کار به اندازه کافی گستاخی و بی‌بروایی دارد. - یا شاید دیگری؟ - پرچین باغ خیلی کوتاه بود و هر کس می‌توانست بی‌دشواری از آن بگذرد. - اگر چنین باشد وای به حال آن کس که به‌چنگم بیفتد! بدبخت آن کس که با من برخورد کند!.. من به‌همه، حتی به آن بی‌وفای خائن - بله، همین‌طور به او خائن گفتم - نشان خواهم داد که از عهده‌ی تقاص کشیدن به‌خوبی برمی‌آیم.

به اطاق آمدم، چاقوی انگلیسی را که تازه خریده بودم از روی میز تحریر برداشتم، تیزی تبغه را آزمایش کردم و چین به ابرو انداخته با تصمیم قاطع چاقو را در جیبم فرو کردم، درست مثل اینکه این کارها برایم عادیست و تازه کار نیستم. چنان سنگداسی و خشمی به من دست داده بود که تا شب ابرویم پرچین و لبها به هم فشرده بود. مدام به پیش و پس می‌رفتم، چاقوی گرم شده را در دست می‌فشردم و خود را برای کار وحشتناکی آماده می‌ساختم. این احساس نو و بی‌سابقه به اندازه‌ای برایم جالب بود و حتی خوشحالم می‌ساخت که کمتر در فکر زیناثیدا بودم. همه‌اش آلکسو، آن جوان کولی با آوازه‌ایش به نظر می‌آمد:

«کجا، جوان زیبا؟ - بخواب...»، و همچنین: «تو به خون آلوده شده‌ای!.. آه، چه کرده‌ای؟.. هیچ!» و با چه لبخند غضبناکی این کلمه را تکرار می‌کردم: هیچ! پدرم در خانه نبود، اما مادرم که از چندی پیش مدام دچار حالت عصبی و گرفتگی درونی بود متوجه قیافه‌ی شومم شد و سر شام گفت:

- برای چه، مثل موشی که روی خمره‌ی بسته آرد نشسته، همچو قهر کرده‌ای؟

من فقط از روی عفو و اغماض لبخندی در جوابش زدم و به خود گفتم: «اگر اینها می‌دانستند که!..» ساعت یازده شد، به اطاقم رفتم، اما رخت نکندم و در انتظار ساعت دوازده بودم. عاقبت ساعت دوازده شد. زیر لب گفتم: «وقتش است!» دکه‌های لباس را تا زیر گلو بستم، آستینم را بالا زدم و به باغ رفتم.

از پیش جایم را در باغ انتخاب کرده بودم و می‌دانستم در کجا باید نگهبانی کنم، و آن در ته باغ بود، آنجا که پرچین بین خانه‌ی ما و خانه همسایه به دیواری مشترک بین ما می‌چسبید. در آنجا سرویگانه‌ای بود که زیر شاخه‌های انبوه پایش می‌توانستم، آن قدر که تاریکی شب اجازه می‌داد، آنچه را که در اطرافم روی می‌داد ببینم. در آنجا همچنین راه مارپیچی بود که همیشه به نظرم اسرار آمیز می‌آمد. آن راه از زیر پرچین می‌گذشت و جای پای گذرندگان از آن در زیر پرچین نمودار بود، این راه به‌الاحتمال گرد از درخته‌های انبوه اقاقی می‌رسید. من به درخت سرو رسیده به تنه‌اش تکیه دادم و به نگهبانی پرداختم.

آن شب مانند شب پیش آرام بود، اما در آسمان ابر کمتر دیده

می‌شد و هیکل بوته‌ها و بوته‌های بلندگل نمایان‌تر می‌نمود. نخستین لحظه‌های انتظارخسته‌کننده و تقریباً هولناک بود. من برای هر کاری مصمم بودم و فقط در این فکر بودم که چگونه باید عمل کنم؟ خوب است فریاد بکشم: «ایست! کجا می‌روی؟ ایست! اقرار کن یا دست از جان بکش!» یا بهتر است بی‌هیچ حرفی کارش را بسازم... هر صدا، هر خش‌خش، هر جیرجیر به نظرم مهم و غیرعادی می‌آمد... خود را آماده می‌کردم... سنگینی بدن را پیش می‌دادم... اما نیم‌ساعتی گذشت، ساعتی گذشت: خونم به‌سردی گرایید، سرد شد؛ احساس آن‌که من بیهوده این کارها را می‌کنم و حتی تا حدی در این لحظه خنده‌آور هستم و لابد ماله‌وسکی مرا مسخره کرده است داشت کم‌کم به‌دروغ راه می‌یافت. از آنجا به‌راه افتادم و همه‌ی باغ را زیر پا گذاشتم. انگار که از لج من از هیچ‌جا کمترین صدایی به‌گوش نمی‌رسید، خاموشی کامل فرمانروا بود، حتی سگمان‌گرد و گمبله‌شده نزدیک درخانه در خواب بود. بالای دیوار خراب گلخانه رفتم، از دور دشت را می‌دیدم، به یاد دیدارم با زینائیدا در آنجا افتادم و به‌فکر فرو رفتم.

ناگاه به‌خود لرزیدم... زق‌زق باز شدن در و بعد صدای شکستن شاخه درختی از جایی به‌گوشم رسید... خود را از بالای دیوار به‌پایین انداختم و سر جابیم خشکم زد. صدای قدم‌های تند و سبک، ولی با احتیاط به‌خوبی در باغ شنیده‌می‌شد... رفته‌رفته به‌من نزدیک می‌گشت. «اوست، عاقبت پدیدار شد!» این فکر به‌مغزم افتاد. باهیجان و تشنج چاقو را از جیب بیرون کشیدم و آن را باز کردم. جرقه در چشمم می‌چرخید و از ترس و غضب مو به‌تنم راست‌می‌شد... آن کس راست به‌پیش رویم

منی آمد - من خم شدم و به سویش راه افتادم... هیکل مردی نمایان گردید. و پروردگار! پدرم بود!

بچه‌ها و بزرگوارانی تیره به خود پیچیده کلاه را به صورت کشیده بود. من زود شناختمش. روی پنجه‌ی پا از کنارم گذشت. متوجهم نشد، گر آنچه چیزی مرا پنهان نمی ساخت و من فقط چنان خم و گرد و گمبله شده ایوادم که در تاریکی شب با زمین تفاوتی نداشتم. اتلولوی رشکین و حاضر به آدمکشیدن نگاه به دانش آموزی مبدل گشت... چنان از پیدا شدن ناگهانی پدر به هول و هراس افتاده بودم که ابتدا هیچ متوجه نشدم او از کجا آمد و کجا ناپدید شد. فقط وقتی که باز خاموشی همه جا را فرا گرفت قدری راست کردم و به این فکر افتادم که: «برای چه در این دل شب پدر به باغ آمده است؟» از تیرس، چاقو از دستم روی علفها افتاده بود، وطنی حتی جستجویش نکردم، چون بسیار شرمنده بودم. گویی ناگهان به هوش آمده بودم. وقتی به خانه برمی گشتم به نیمکت زیر بوته‌ی گل نزدیک شدم و به پنجره‌ی اطاق خواب زینا، نگاه انداختم. شیشه‌های كوچك و مقعر پنجره از روشنایی کم نور و ضعیف آسمان به رنگ آبی مات بود. اما نگاه رنگ شیشه‌ها دیگرگون شد... در پشت شیشه‌ها - من خود این را دیدم، آشکارا دیدم - آرام و با احتیاط پرده‌های سفید نقاب‌های هر هی پنجره پایین آمد و بی حرکت ایستاد.

در آن وقتی که در اطاقم تو رفتم بلند و بی اختیار به خود گفتم: «این بچه بود که دیدم؟ خوارب، اتفاق، یا...» گمانهایی که به سرم افتاد به قدری نور و عجیب بود که می توانستم حتی درباره آنها فکر کنم.

پس به شیشه‌های پنجره نگاه کردم و دیدم که پدرم در آنجا ایستاده است.

بامداد با دردسر سختی از رختخواب بیرون آمدم. هیجان شبانه دیگر وجود نداشت. آشفتنگی و پریشانی و همچنین اندوهی بی سابقه جای آنرا گرفته بود؛ گویی در وجودم چیزی داشت کشته و نابود می شد.

در آن روزها لوشین وقتی مرا به این حالت می دید می گفت:
- چرا مثل خر گوشی که نیمی از مغزش را بیرون آورده اند نگاه می کنید؟

سر صبحانه، زیر چشم گاهی به پدر و گاه به مادر نگاه می کردم، پدر مانند همیشه آسوده دل و آرام بود، مادر هم مانند همیشه بر آشفته بود بی آنکه به رو بیاورد. من در انتظار بودم که آیا پدر گفتگوی گرم و دوستانه ای، چنانکه گاهی اتفاق می افتاد، با من خواهد کرد یا نه... اما او حتی از نوازش سرد هر روزه اش هم دریغ کرد. من در این فکر بودم که: «همه را برای زینائیدا تعریف خواهم کرد... چون دیگر همه چیز برای من یکسان است، دیگر تمام شد، چیزی بین من و زینائیدا وجود ندارد».

به خانه اش رفتم، اما نه تنها هیچ چیز را برایش تعریف نکردم، بلکه نتوانستم، گرچه بسیار دلم می خواست، حتی چند کلمه با او گفته گو کنم. پسر شاهزاده خانم که در پترزبورگ دانش آموز دبیرستان آرتش

بود هنگام تعطیل نزد مادرش آمده بود، زینائیدا فوری برادر دوازده ساله‌اش را به من سپرد.
به من گفت:

– والودیای^۱ عزیز، – نخستین بار زینائیدا مرا به نام کوچک خودم نامید – برای شمارفیک تازه‌ای آمده‌است. نام او هم والودیاست. خواهش می‌کنم با او دوست بشوید. او هنوز دیر آشناست، اما بچه‌ی خوش‌قلبی است. باغ نیسکوچنی را بهش نشان بدهید، با او به گردش بروید و یار و پشتیبانش باشید. حتماً خواهید بود، اینطور نیست؟ چون خود شما هم خیلی خوش‌قلب هستید!

آنوقت دو دستش را بانوازش روی شانه‌هایم گذاشت و من از خود بیخود شدم. دیدار این پسر بچه خودم را به حالت بچگی انداخته بود. بی آنکه چیزی بگویم به دانش آموز نگاه می‌کردم و او هم خاموش نگاه به من دوخته بود. زینائیدا به خنده افتاده ما را نزدیک هم کشید و گفت:

– د آخر هم‌دیگر را ببوسید، بچه‌ها!

ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

بعد از او پرسیدم:

– می‌خواهید با هم به باغ برویم؟

بسا صدایی خفه، درست صدای دانش آموز دبیرستان آرتش،

جواب داد:

- بفرمائید.

زینائیدا دوباره به خنده افتاد...

متوجه شدم که هرگز چهره اش چنین خوش رنگ نبود. من و دانش آموز به راه افتادیم. در باغ تابی قدیمی بود. او را روی تخته‌ی باریک تاب نشاندم و تابش دادم، او، بالباس نظامیش که از ماهوت کلفت بود و نوارهای پهن طلایی داشت، روی تخته‌ی تاب نشسته طنابهای تاب را محکم در دست گرفته بود.

به او گفتم:

- خوبست دکه‌های یخه‌تان را باز کنید.

- اهمیت ندارد، ما عادت کرده‌ایم.

گفت و به سرافه افتاد. خیلی به خواهرش شباهت داشت. به خصوص چشمهایش که درست مانند چشمهای زینائیدا بود. من از همدمی و هم صحبتی با او خوشم می‌آمد و در عین حال همان اندوه جانفرسا به قلبم می‌خلید. پیش خود می‌گفتم: «دیگر حالا درست بچه شده‌ام، اما دیشب...» ناگاه به یاد آمد که دیشب چاقو در کجا از دستم افتاد، گشتم و پیدایش کردم. دانش آموز آن را گرفت، ساقه‌ی کلفت علفی را برید و از آن نی لبکی ساخت و با آن شروع به سوت کشیدن کرد. اتللو هم از این بازی برکنار نماند.

اما هنگام عصر، همین اتللو، وقتی که زینائیدا پس از جستجوی زیاد او را در کنج باغ یافت و پرسید چرا اینقدر غمگینی، چنان اشک می‌ریخت که زینائیدا ترسید و پرسید:

- چه شده؟ والودیا، چه شده؟

و چون می دید که جوابش نمی دهم و سخت تر اشك می ریزم
می خواست گونه ی خیسم را ببوسد که سر بر گرداندم و با حق هق گریه
گفتم:

- من از همه چیز آگاهم، برای چه اینطور بامن بازی می کردید؟..
آخر مهر و دوستداری من به چه دردتان می خورد؟
گفت:

- راست است، والودیا، من تقصیر کارم! آخ که چقدر هم تقصیر
کارم!..

می گفت و دست به هم می فشرد.

- چقدر در من بدی و تیرگی و گناه هست... من حالا دیگر شما
را بازی نمی دهم، دوستتان دارم، شما هیچ نمی توانید گمان ببرید که
چرا و چطور... خوب، حالا بگویید ببینم از چه چیز آگاهید و چه
می دانید؟

چه می توانستم بگویم؟ در پیشم ایستاده بود و نگاهم می کرد و
هر وقت که فقط نظری به من می انداخت سر تا پا بنده و اسیرش بودم...
یک ربع ساعت بعد از آن گریه فراموشم شد و با زینائیدا و برادرش در باغ
می دویدیم ببینیم کدام يك از ما از همه پیش می افتد، من گریه نمی کردم،
می خندیدم، اگر چه از پلك باد کرده ی چشمم از خنده اشك فرو می ریخت.
به جای کراوات روبان زینائیدا به گردنم بود و وقتی که در دو به او
رسیدم و دست به کمرش انداختم از شادی فریاد می کشیدم. زینائیدا هر
چه می خواست بامن می کرد.

در تمام روزها...

در تمام روزها...

در تمام روزها...

در تمام روزها...

اگر بنا باشد به تفصیل شرح بدهم که در این هفته یعنی از آن
پیشامد، که شب هنگام در باغ روی داد، چه بر من گذشت، برایم بسیار
دشوار خواهد بود. هفته‌ای بود عجیب، تب آلود، کابوس مانند که در
آن جور و اجورترین احساسات و اندیشه‌ها و بدبینی‌ها و امیدها و شادی‌ها
ورنجها توفان وار در مغزم می‌چرخید. می‌ترسیدم کمی خود را از روی
کنم، اگر اصلاً پسر بچه‌ای شانزده ساله بتواند خودش را از روی بکشد.
می‌ترسم در باره‌ی پیشامدها عمیق فکر کنم و آن را بسنجم. فقط کار این
بود که روز را به زودی به شب برسانم. در عوض شب خواب می‌خواهیدم، اما
در این باره سبکسری بچگانه به دادم می‌رسید و کمی گریه می‌کرد. هیچ
نمی‌خواستم بدانم که آیا مرا دوست دارند و هیچ نمی‌خواستم به خود
اقرار کنم که دوستم ندارند. از پدرم می‌گریختم که می‌خواهم به رویش نیفتد
اما از زینت‌ها نمی‌توانستم بگریزم. در حضور من چون آتش می‌لرزیدند
و بیهوده بود بدانم این چه آتشی است، که بر آن می‌لرزیم و آب می‌لوریم
خود این سوختن و آب شدن برایم لذت آزر و شیرین بود. عیان اختیارم
را به دست تأثرات می‌سپردم و خود را فریب داده از پیشامدها و خطرات
گذشته رو بر می‌گرداندم و در برابر آنچه که می‌دانستم در پیش است
چشمم را می‌بستم و این وضع و آزار و گواهی نمی‌توانست می‌لورم و بیداری
ادامه یابد... چون ضربه‌ای رعد آسا ناگاه به همه چیز پایان بخشید و من

به راه نوی انداخت.

روزی پس از گردش طولانی برای ناهار به خانه برگشتم و با تعجب زیاد دانستم که باید تنها ناهار بخورم، چون پدرم رفته بود و مادر در نتیجه‌ی بیماری در خوابگاه رابه روی خود بسته بود و نمی‌خواست چیزی بخورد. از قیافه‌ی خدمتکاران پی‌بردم که پیشامدی غیرعادی روی داده... جرئت نکردم از آنها چیزی بپرسم و تحقیق کنم، اما بین آنها دوست جوانی داشتم به نام فیلیپ که بوفه‌دارمان بود. شعر دوست بود و بسیار خوب گیتار می‌زد. من با او صحبت کردم و دانستم که بین پدر و مادرم بگومگویی وحشتناکی پیش آمده است - و در اتاق خدمتکاران همه‌ی گفته‌گویشان شنیده می‌شده است. گرچه بیشتر به فرانسه حرف می‌زدند، اما آخر کلفتمان ماشا که پنجسال در خدمت خیاطهای پاریسی بوده فرانسه را خوب می‌فهمد. - فیلیپ بسرایم گفت که مادرم پدر را سرزنش می‌کرد که وفاداری را زیر پا گذاشته با دختر همسایه آشنا شده است. پدر ابتدا خود را تبرئه می‌کرده بعد از جا در رفته حرفهای تند و خشن «گویا دربارهی تفاوت سن و سالشان» به او گفته است و مادر به گریه افتاده است. بعد مادر اشاره به حواله‌ای کرده که گویا پدرم به شاهزاده خانم پیر داده است و بعد هم دشنام زیادی نثار او و دخترش کرده است و اینجا دیگر پدر تاب نیاورده و مادرم را تهدید کرده است. فیلیپ گفت:

- همه‌ی این بدبختیها هم نتیجه‌ی يك نامه‌ی بی مهر و امضا است و گرنه دلیلی ندارد که اینکارها روی آب بیفتد. اما کی آن را نوشته معلوم نیست.

در حالی که دست و پایم سرد می شد و دلم می لرزید به دشواری
پرسیدم:

- حالا مگر راستی رابطه ای هم در بین بوده؟

فیلیپ چشمک پر معنایی زد و گفت:

- بسوده. مگر می شود روی این کارها سرپوش گذاشت. گرچه
پدرتان آدم با احتیاطی بود، اما چطور می توانست طوری رفتار کند که
هیچکس سردرنیاورد؟ مثلاً برایش پیش می آمد که لازم می شد برای
گردش با زینائیدا کالسکه ای کرایه کند... آخر برای اینکار یا کار دیگر
آدم لازم است...

فیلیپ را از خود دور کردم و روی تخت افتادم. گریه نمی کردم،
ناامیدی به خود راه نمی دادم، از خود نمی پرسیدم این رابطه کی و چگونه
برقرار شده است. تعجبی نداشتم که چرا از پیش، از خیلی پیش نتوانستم
حدس بزنم و پی ببرم، حتی از پدرم هم دلگیری نداشتم... آنچه که آن
روز دانستم برتر از تاب و توان من بود، این از پرده بیرون افتادن ناگهانی
خرد و خمیرم کرد... برای من دیگر همه چیز تمام شد. تمام گلهای مهر
و آرزویم یکباره ریشه کن و پایمال شده دور و برم ریخته و پاشیده بود.

روز بعد مادرم گفت که به شهر برمی گردد. صبح پدرم به خوابگاه
رفته مدت زیادی با او گفتگو کرده بود. هیچکس نشنیده بود و

نمی‌دانست که چه به مادرم گفته است، اما مادر دیگر اشک نمی‌ریخت، آرام شده بود و خوردنی خواست، ولی خود را نشان نمی‌داد و در تصمیم بر گشتن به شهر همچنان باقی بود. یادم می‌آید که تمام آن روز را اینسو و آنسو پرسه زدم، اما دمی هم به باغ نرفتم و نگاهی هم به خانه‌ی همسایه نینداختم و شب آن روز شاهد پیشامد عجیبی بودم: پدرم بازوی کنت ماله‌وسکی را گرفته از تالار گذشت و به راهرو آوردش و در حضور خدمتکارها سرد و بی‌اعتنا به او گفت:

— چند روز پیش در خانه‌ای در خروج را به حضر تعالی نشان دادند؛ حالا هم بی‌هیچ گفتگو و توضیح مفتخرم فقط به شما بگویم که اگر یکبار دیگر به خانه‌ی من تشریف فرما بشوید شما را از پنجره بیرون خواهم انداخت. از خط اکبیر شما هیچ خوشم نمی‌آید.

کنت سری فرود آورد، دندان به هم فشرد، گرد و گلوله شد و ناپدید گشت.

جمع و جور کردن اسباب و اثاث برای برگشتن به شهر، به خانه‌مان که در کوی آربات بود، شروع شد. گویا پدرم هم دیگر نمی‌خواست در بیلاق بماند و مادرم را هم راضی کرده بود که دیگر بی‌آبرویی و رسوایی به بار نیاورد. کار جمع اسباب خانه آرام و بی‌شتاب می‌گذشت. مادرم حتی دستور داده بود که به شاهزاده خانم سلام برسانند و اظهار تأسف کنند که بر اثر بیماری نمی‌تواند با او دید و بازدید کند. من بی‌اراده و عنان گسیخته اینجا و آنجا پرسه می‌زدم و دلم می‌خواست که هر چه زودتر این ماجرا به پایان رسد. و این فکر از کله‌ام بیرون نمی‌رفت که شاهزاده خانم جوانی چون زینائیدا که می‌دانست پدرم مرد آزادی نیست و

می توانست مثلاً حتی به بلووزوروف شوهر کند چگونه توانست از خود بگذرد و دست به چنین کاری بزند. به چه چیز امید بسته بود؟ چرا از خراب و ویران ساختن آینده‌ی خود هیچ بیم و هراسی نداشت؟ و بسا خود می گفتم راستی که مهر حقیقی همانا اینست، اینست شور و جذبه‌ی عشق، اینست از خود گذشته‌گی در راه عشق... و گفته‌ی لوشین به یاد می آمد: از خود گذشته‌گی و فداکاری در راه دیگران شیرین است. روزی برایم پیشامد که در پشت یکی از پنجره‌های خانه‌ی مجاور لکه‌ی بی رنگی دیدم و پیش خود گفتم: «نکنند که صورت زینائیدا است؟» گمانم درست بود، زینائیدا پشت پنجره ایستاده بود. دیگر تاب نیاوردم. نمی توانستم بی آخرین دیدار و خدا حافظی از او جدا شوم. لحظه‌ی مناسبی به دست آوردم و پیشش رفتم.

در مهمانخانه، بانوی پیر با سلام و احوالپرسی عادی و نامطبوع و بی اعتنائیش بامن برخورد کرد و در حالی که انقیه می کرد گفت:

— خدایا، این خانواده‌ی شما چرا همچو زود از اینجا دلشان زده شد؟

در حالی که به او نگاه می کردم دلم سبکتر شد. اما کلمه‌ی: حواله، که از فیلیپ شنیده بودم هنوز آزارم می داد. ولی بانو نمی دانست که من از آن با خبرم و یادست کم به نظر من اینطور آمد. زینائیدادر جامه‌ی مشک‌ی، رنگ پریده و پریشان موی، از اتاق مجاور پدیدار شد. خاموش دستم را گرفت و مرا با خود برد.

— ناگهان صدایتان را شنیدم و بیشتان آمدم. خوب، بدجنس، آیا شما هم همینطور آسوده و راحت می خواهید ما را تنها بگذارید؟

جواب دادم:

– من آمده‌ام بسا شما خدا حافظی کنم، شاید برای همیشه. شاید
خبر شده باشید که ما به شهر برمی گردیم.
نگاهش به رویم دوخته شد.
– بله شنیدم، متشکرم که پیشم آمدید. می ترسیدم که شما را دیگر
نبینم. از من به بدی یاد نکنید. شما را گاهی رنج دادم با وجود این من
آنچنان نیستم که شما گمان می کنید.
بر گشت و به پنجره تکیه داد.
– راست می گویم، آنطور نیستم. می دانم که شما دربارهی من
نظر خوشی ندارید.

– من؟

– بله، شما... شما.

– من؟

باز گفتم و مانند پیش دلم از جذبه‌ی بی تاب کننده غیر قابل توصیفش
می تپید و می لرزید.

– من؟ زینائیدا آلکساندروونا، باور کنید، هر چه بکنید، هر قدر
رنج و آزارم بدهید شما را تا آخرین روز زندگی دوست می دارم و
می پرستم.

فوری روبه من کرد، دستها را گشود و سرم را سخت به سینه فشرد
و مرا با اشتیاق بوسید. خدا می داند که کدام کس بیشتر در آرزوی این
بوسه‌ی گرم بدرود بود، در هر صورت من بسا ولع زیاد شیرینیش را
می چشیدم، می دانستم که دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

گفتم:

— خدا نگهدار شما! خدا نگهدار تان!

نا گهان از من جدا شد و رفت. من هم به راه افتادم. هیچ نمی توانم احساسی را که در آن لحظه به من دست داد توصیف کنم. آرزوی آن را ندارم که آن احساس باز به من روی آورد ولی اگر چنین پیش می آمد که آن احساس را هرگز نمی چشیدم آدم تیره بختی بودم.

ما به شهر آمدیم، اما نتوانستم به زودی خود را از ماجرای گذشته آزاد سازم و به کار تحصیل پردازم. زخم درونم آهسته آهسته سربه هم می آورد. اما به خصوص از پدرم هیچ کینه ای در دل نداشتم. برعکس گویی برتر و بهتر از پیش به نظرم می آمد... بگذار روانشناسان این ضد و نقیض را چنانکه می دانند تحلیل کنند. روزی در بولوار راه می رفتم و با شادی غیر قابل توصیفی با دکتر لوشین برخورد کردم. من او را به خاطر روراستی و پاک دلش دوست می داشتم و از این گذشته برای خاطراتی که در من به وجود آورد گرامیش می داشتم. به طرفش دویدم. چین به ابرو انداخت و گفت:

— آه، جوانك، شما كجا اینجا كجا! ببینم، هنوز زرد رنگ هستید، اما خوبست که نگاهتان پاك و پاکیزه است. حالا مثل آدم به من نگاه می کنید نه مثل سگ سالن. خیلی خوب، خوب بگوئید ببینم چه کار می کنید؟

آهی کشیدم، چون نمی خواستم دروغ بگویم و از گفتن حقیقت هم شرم داشتم.

لوشین ادامه داد:

- خوب، اهمیت ندارد، خجالت نکشید. اصل مهم این است: بطور عادی زندگی کردن و دل به هیچکس و هیچ چیز نبستن. چون چه فایده؟ موج دریا آدم را به هر کجا که بکشد عاقبت خوشی ندارد، بهتر است انسان بر تخته سنگی روی دو پای خود استوار ایستاده باشد... حال خوب نیست سرفه می‌کنم... از وضع بلووزوف هم که خبر دارید؟

- نه‌خیر، چه شده؟

- معلوم نیست کجا خودش را گم و گور کرد، می‌گویند به قفقاز رفته. جوانك، این بساید برای شما درسی باشد. نکته آنجاست که نمی‌توانند به موقع دام را پاره کنند و از آن بیرون بجهند. اما به نظر من که شما به خوبی و خوشی بیرون جستید. هشیار باشید که دوباره به این دام نیفتید. خدا نگهدارتان.

با خود گفتم: «نمی‌افتم، دیگر نخواهمش دید»؛ اما سرنوشت چنین بود که باردیگر زینائیدا را ببینم.

۲۱

پدرم هر روز اسب سواری می‌کرد. اسبی داشت انگلیسی‌نژاد، حنائی رنگ با خالهای سفید، با گردن کشیده و باریك، پاهای بلند، خستگی‌ناپذیر و سرکش. نامش الکتريك. هیچکس بجز پدرم نمی‌توانست سوارش بشود. روزی با سرخوشی و خوش رویی - که مدت‌ها

بود از او ندیده بودم - پیشم آمد، مهمیز بسته بود و می خواست به سواری برود. خواهش کردم مرا هم با خود ببرد.
گفت:

- بهتر است بروی جفتك چارکش بازی کنی، بسا آن اسبت به
گرد پای اسب من هم نمی رسی.
- می رسم، می رسم، من هم الان مهمیز می بندم.
- خوب، بفرما.

به راه افتادیم. اسبی داشتم مشکلی، پشمالو، استوار و نسبتاً تیزدو.
البتة وقتی الکتريک پرتمه می رفت اسب من می بایستی چار نعل برود
تا به او برسد، در هر صورت عقب نماندم. من سواری مانند پدرم هرگز
ندیدم. چنان زیبا و آسوده، در عین حال مسلط و ماهرانه بر اسب
می نشست که گویی اسب هم این را حس می کرد و بسا ناز و افاده
می خرامید. ما از چند بولو ار گذشتیم، در «دویچیه پوله» گردش کردیم،
از چند پرچین با اسب پریدیم - ابتدا من می ترسیدم، اما پدرم از آدم
ترسو سخت بدش می آمد، به این جهت ترس من هم ریخت -، دو بار
هم از رودخانه ی مسکو عبور کردیم و من خیال می کردم که دیگر حالا
به خانه برمی گردیم، چون پدرم هم می دید که اسب من خسته شده؛ اما
ناگاه پدرم برگشت و پشت به گدار کریمسکی راند و در طول ساحل رود
پیش تاخت. من هم به دنبالش تاختم. در راه به تل بزرگی تیر که روی
هم چیده بودند رسیدیم، آنجا پدرم زود از الکتريک پایین پرید، من هم
به دستور او پایین آمدم، دهنه ی اسبش را به من داد و گفت همین جا بمان
تا بر گردم، بعد خودش در کوچه کوچکی ناپدید شد. من در کنار رود

به‌راه رفتن و گرداندن اسبها پرداختم و مدام با الکتریک دعا می‌شد. چون لحظه‌ای آسوده نبود سرمی‌جنباندم، بدن را تکان می‌داد، فین می‌کرد، شیهه می‌کشید، وقتی می‌ایستادم سم به زمین می‌کوبید و با جیغ و فریاد گردن اسب مرا گاز می‌گرفت، خلاصه نشان می‌داد که 'pur sang ناز پرورده‌ای است. مدتی گذشت و از پدرم هیچ خبری نبود. بوی نم نامطبوعی از رودخانه به‌دم‌ماغم می‌رسید، باران ریزی باریدن گرفت و روی تیرهای خاکستری که در کنارم بود و چشم‌را آزار می‌داد لکه‌های کوچک تیره‌ای می‌انداخت. دیگر سخت کسل شده بودم و باز هم از پدرم اثری نبود.

پاسبانی فنلاندی سراپا خاکستری رنگ، کلاهی کهنه و گنده به‌شکل گلدان به‌سر و تفنگ چخماقی به‌کول نزدیکم آمد- وجود این پاسبان در کنار رود مسکو چه لازم بود نمی‌دانم-، صورت پیرپرچینش را پیش آورد و گفت:

- ارباب، شما را چه به اسب نگهداشتن؟ بدهید من نگهدارم. جوابش ندادم، از من سیگار خواست. برای آنکه از دستش خلاص شوم- از طرف دیگر کسالت و بی‌حوصلگی هم اذیت می‌کرد- به‌طرف کوچه‌ای که پدرم به آنجا رفت راه افتادم، کم‌کم به ته کوچه رسیدم و سرپیچ کوچکی دیگر ایستادم. به اندازه‌ی چهل قدم دورتر از من، در کوچه، پیش پنجره‌ی باز خانه چوبی پدرم پشت به من ایستاده سینه را روی هره پنجره تکیه داده بود. درون اتاق، کنار پنجره که

نیمی از آنرا پرده‌ای می‌پوشاند زنی در جامه‌ای کبود نشسته بسا پدرم صحبت می‌کرد. آن زن زینائیدا بود.

سرجایم خشکم زد. اقرار می‌کنم که هیچ منتظر چنین چیزی نبودم. اولین عکس‌العملم این بود که از آنجا بگریزم، به‌خود گفتم: «اگر پدرم سر بر گرداند و مرا ببیند وای به حالم... ولی احساسی عجیب، توانا تر از کنجکاو، قوی تر از ترس و حتی نیرومندتر از رشک متوقف ساخت. خیره شدم تا بهتر ببینم و گوش تیز کرم تا خوب بشنوم. گویا پدرم در باره‌ی چیزی اصرار می‌ورزید. زینائیدا راضی نمی‌شد. سیمایش، چنانکه هنوز هم نقش آن در چشمم باقی است، اندوهگین و جدی و زیبا بود و نشانی توصیف‌ناپذیر از وفاداری، درد درون، عشق و ناامیدی در آن نمودار بود؛ برای توصیفش کلمه‌ای نمی‌یابم. زینائیدا بی‌آنکه سر بردارد، متبسم و رام، ولی با اصرار، در جواب پدرم فقط يك کلمه را مدام تکرار می‌کرد، از لبخندش من همان زینائیدای پیشین را شناختم. پدرم شانه بالا انداخت و کلاهش را روی سر جابجا کرد. این همیشه نشانه‌ی سر رفتن حوصله‌اش بود... بعد این کلمات به گوشم خورد: ^۱ «... Vous devez vous separer de cette...» زینائیدا قد راست کرد و دستش به طرف پدرم دراز شد... ناگاه در پیش چشم پیشامدی عجیب و باور نکردنی روی داد: پدرم تازیانه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و ضربی سختی به دست زینائیدا که تا آرنج برهنه بود نواخت. من به دشواری توانستم خودداری کنم و فریاد نکشتم. زینائیدا

به‌خود لرزید، مدتی خاموش به پدرم نگاه کرد، بعد دستش را به لب آورد و جای ضرب‌بهی تازیانه را که کبود شده بود بوسید. پدرم تازیانه را به‌دور انداخت، به‌شتاب روی پله‌ی درخانه دوید و به درون رفت... زینائیدا بر گشت و آغوش باز کرد و سر برداشت و به‌پیش رفت... با دلی پراز ترس و بهت و حیرتی وحشتناک برگشتم و دوان دوان، چنانکه نزدیک بود الکتریک از دستم دربرود، خود را به کنار رود رساندم. گیج بودم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. می‌دانستم که پدرم باوجود خون‌سردی و خودداریش گاهی از جا درمی‌رود و هار می‌شود باوجود این هیچ نمی‌توانستم آنچه را که درپیش چشمم گذشت بفهمم و به تصور بیاورم... اما يك چیز را به‌خوبی احساس کردم و فهمیدم و آن این که از یاد بردن رفتار و چهره و لبخند زینائیدا تا زنده‌ام برایم ناممکن است و سیمایش، سیمای نوی که حالا دیدم برای همیشه در ضمیرم نقش بسته است. بی‌اراده و مات به رودخانه نگاه می‌کردم و متوجه نبودم که اشکم روان است. با خود می‌گفتم: «او را می‌زنند... می‌زنند... می‌زنند...»

ناگاه صدای پدرم از پشت سرم بلند شد:

– منتظر چه هستی، اسب را پیش بکش!

بی‌توجه و التفاتی خاص دهنه‌ی اسب را به دستش دادم. روی اسب پرید... اسب که پشتش باد خورده بود و بدنش سرد شده بود سر دو دست بلند شد و بعد پیش پرید و مسافت زیادی را به‌تاخت رفت... پدر مهمیز به‌پهلویش می‌زد و مشت به گردنش می‌کوفت تا رام شد... گفت:

– آه، تازیانه‌ام نیست.

ناگاه ضربی ساعتی بیش این تازیانه به نظر آمد و صدایش را هم شنیدم و به خود لرزیدم.

پس از لحظه‌ای از او پرسیدم:

– تازیانه‌ات را چه کردی؟

جوابی نداد و پیش تاخت. از پس به او رسیدم. می‌خواستم که حتماً صورتش را ببینم.

زیر لب گفت:

– لابد در نبودن من کسل شدی؟

– آره، کمی.

باز پرسیدم:

– تازیانه‌ات را کجا گم کردی؟

نگاهی به من انداخت و جواب داد:

– گم نکردم. خودم دور انداختم.

سپس سر پایین انداخت و به فکر فرو رفت... و تنها در آن لحظه، نخستین بار و شاید آخرین بار، چقدر مهربانی و دلسوزی در حالت چهره‌ی پر صلابتش دیدم.

باز اسبش را تازاند و این بار دیگر نتوانستم پا به پای اسبش بتازم و یک ربع ساعت پس از او به خانه رسیدم.

شب وقتی پشت میز کارم – که کم‌کم کتاب و دفتری رویش دیده می‌شد – نشسته بودم، باز به خود گفتم: «عشق حقیقی این است! این است شور عشق!... چگونه می‌توان خشمگین نشد، چگونه می‌توان زخم

و ضرب‌های را. اگرچه از عزیزترین دست باشد، تحمل کرد! اما معلوم می‌شود اگر عاشق باشی ممکن است... پس چرا من... من تصور می‌کردم که...»

ماه آخر، از رنج و اندوه پیر شدم، درحالی که عشق و دل‌بستگی با همه‌ی شور و هیجان و رنج و دردش در برابر مهر دیگران به‌نظرم حقیر و بچگانه و ناچیز می‌آمد. مهر دیگران برایم اسرار آمیز بود و فقط می‌توانستم درباره‌اش گمانی بهرم بی آنکه بتوانم به حقیقت آن برسم. عشق دیگران، مانند چهره‌ای ناشناس و زیبا، اما چنان ترسناک که بیهوده کوشش می‌کنی در تاریکی آنرا بینی و بشناسی، مرامی ترسانند... در آن شب خوابی عجیب و هولناک دیدم، خواب دیدم که به‌اطاقی پست و تاریک داخل شدم... پدرم تازیانه به دست ایستاده بود و پا به‌زمین می‌کوبید. زینائیدا در کنجی کز کرده بود و خط سرخی نه‌به‌روی دست، بلکه برپیشانی داشت... از پشت سر آن دو بلووزوف سراپا آلوده به‌خون برخاست، لبهای رنگ‌پریده‌اش باز شد و پدرم را با خشم و غضب تهدید می‌کرد.

دوماه بعد به دانشگاه داخل شدم و پس از شش‌ماه، وقتی که تازه من و پدر و مادرم به پترزبورگ نقل مکان کرده بودیم، پدر بر اثر خونریزی مغز در گذشت. چند روز پیش از مرگش نامه‌ای از مسکو به او رسید و بسیار ناراحتش کرد... بر اثر آن مدتی درباره‌ی چیزی از مادرم خواش و استدعا می‌کرد. و می‌گویند که حتی پدرم به‌گریه می‌افتاد! صبح همان روز که خون به‌مغزش ریخت شروع کرده بود که نامه‌ای به‌فرانسه‌به‌من بنویسد: «پسرم، از عشق زنان بپرهیز، از این خوشبختی زهر آلود

بتر...» مادرم پس از مرگ او مبلغ نسبتاً زیادی پول برای آن کس که پدرم می‌خواست به مسکو فرستاد.

۲۲

چهار سال گذشت. تازه دوره‌ی دانشگاه را به‌پایان رسانده بودم و چون هنوز به‌خوبی نمی‌دانستم کدام در را بزنم و به‌چه‌کاری پردازم، موقتاً بی‌کار می‌گشتم. شبی در تاتر با مایدانف برخورد کردم. او دیگر زن گرفته بود و داخل خدمت دولت شده بود، ولی تغییر کلی در او ندیدم، مانند پیش زود به‌شوق می‌افتاد و زود سرد و مأیوس می‌شد.

بین صحبت به‌من گفت:

– آیا می‌دانید که بانو دولسکایا اینجا است؟

– بانو دولسکایا کیست؟

– مگر فراموش کردید؟ همان شاه‌زاده خانم زاسه‌کینا که همه

عاشقش بودیم، شما هم. یادتان هست؟ در باغ ییلاقی نزدیک نیکوچنی؟

– به دولسکی شوهر کرده؟

– بله.

– مگر او هم امشب به تاتر آمده؟

– نه، چندین روز پیش به پترزبورگ آمده قصد دارد به

خارج مسافرت کند.

پرسیدم:

- شوهرش چطور آدمیست؟

- پسر خوب و داراییست. همکار منست و اهل مسکوست. می‌دانید، پس از آن ماجرا... لابد شما از همه چیز باخبرید... - مایدانف لبخند پر معنایی زد - پیدا کردن شوهر برایش آسان نبود، چون آن ماجرا عواقب وخیمی از خود باقی گذاشت... اما با عقل و هوشی که زینائیدا دارد هر دشواری برایش آسان می‌شود. پیشش بروید، حتماً خیلی خوشحال خواهد شد. بروید و ببینید چقدر خوشگلتر از پیش شده. مایدانف نشانی زینائیدا را به من داد. در مهمانخانه‌ی دموت منزل کرده بود. یادبودهای گذشته در ضمیرم جان گرفت... با خود عهد کردم که روز دیگر «معشوق» پیشینم را ببینم. اما کارهایی برایم پیش آمد. یکی دو هفته‌ای گذشت و وقتی عاقبت به مهمانخانه رفتم و سراغش را گرفتم فهمیدم که چهار روز پیش ناگهانی هنگام زایمان در گذشته است. از این خبر دلم از هول و رنج تو ریخت. فکر آنکه می‌توانستم ببینمش و ندیدم، و دیگر هرگز نخواهمش دید، این فکر ناگوار و تلخ آمیخته با سرزنش عمیق مانند زهر به جانم می‌نشست. در حالیکه مات و مبهوت به دربان مهمانخانه نگاه می‌کردم به خود گفتم: «تمام شد!»، بعد آرام به کوچه آمدم و نمی‌دانستم به کجا بروم. پیشامدهای گذشته ناگاه همه در پیش چشمم مجسم گردید. در این اندیشه بودم که چگونه زندگی نوجوانانه و گرم و درخشانش با شتاب پایان یافت. خطوط چهره دلپسند و چشمها و گیسوانش را در تابوت تنگ و در تاریکی سردابی نمناک که در جایی نزدیک من، که هنوز زنده هستم، و یا شاید در چند قدمی پدرم قرار داشت، به نظر می‌آورد. همه چیز را

درپیش چشم مجسم می کردم، به فکرم فشار می آوردم و درعین حال این سخنان در گوشم تنین می انداخت:

کسانی، بی اعتنا، از مرگ خبر می دادند
و با خونسردی آن را شنیدم...

ای نوجوانی! نوجوانی! تو به همه چیز بی اعتنایی، گویی همه گنجهای گیتی در چنگک تست، درد و رنج را به بازی می گیری، حتی اندوه در صورتت زیبا می نماید، بی پروایی و به خود اعتماد داری، می نازی و می گویی: نگاه کنید، من جاودانه زنده ام، اما نمی دانی که روزهایت شمرده شده، می گذرند و می گریزند، بی آنکه نشان پایی از خود به جای بگذارند. همه چیز در تو، مانند برف و موم در آفتاب، نابود می گردد. ای نوجوانی، شاید تمام رمز خوبی و زیبایی نه در این است که امکان داری هر چه بخواهی بکنی، بلکه در این است که فقط می بندی که هر چه بخواهی انجامش برایت ممکن است، شاید راز زیبایی همانا در این است که فرصت و وقت را بیهوده از دست می دهی و نمی توانی آن را غنیمت بشماری، و یا شاید در این است که هر يك از ما، بی شوخی، خود را تلف کننده ی وقت به شمار می آورد و بی شوخی گمان می برد که حق دارد به خود بگوید: «آخ، اگر زمان نوجوانیم را بیهوده از دست نمی دادم چه ها که نمی کردم!»

اینک خود من... وقتی شب نخستین عشق را، که فقط لحظه ای پدیدار گردید، تنها با آه درون و اندوه پیشوا می کردم به چه چیز امید داشتم، در انتظار چه بودم، کدام آینده ی گرانبه را پیش بینی می کردم؟ و آیا از آنچه که انتظار می داشتم چه چیزی برآورده شد؟ و حالا

که تاریکی شب دیگر دارد کم کمك زند گیم را فرا می پوشاند، چه چیز تازه تر و گرمی تر از یادبودهای آن توفان تیز تاز بامداد بهاری بسرایم باقی مانده است؟

ولی بیهوده به خود چنین افترا می زنم. در همان زمان نوجوانی و سبکسری هم به ندای اندوهناکی که مرا می طلبید، به نوای باشکوهی که از ورای گور به من می رسید گوش فرا می دادم. یاد می آید که چند روز پس از آگاهی از مرگ زینائیدا، بنا به خواست غیر قابل رد درونی خود، ناظر مرگ پیرزنی فقیر که با ما در یک خانه زندگی می کرد بودم. پیرزن در حالیکه روی تخته‌ی سخت خوابیده، کیسه‌ای به جای بالش زیر سر داشت و کهنه پاره‌ای به رویش کشیده بود، به سختی جان می کند. تمام زندگی را در پیکار سخت روزانه با تنگدستی و احتیاج گذرانده، دمی شادی ندیده و شهد خوشبختی را نچشیده بود، گویی مرگ برایش جشن و آزادی و راحتی می بود. در عین حال تا زمانی که هنوز بدن فرسوده اش استقامت می کرد و سینه اش زیر دستهای سرد و یخ زده اش هنوز برمی آمد و فرو می نشست و هنوز آخرین نیروی بدن تمام نشده بود، پیرزن همه اش صلیب به سینه می کشید و زیر لب می گفت: «پروردگارا، گناهانم را ببخش...» و فقط وقتی که آخرین اخگر هوش ناپدید شد، حالت ترس و وحشت مرگ هم در چشمهایش پایان یافت... به یاد دارم که در آنجا، در بالین آن پیرزن فقیر تصور حالت زینائیدا برایم هو لئناک بود و قصد کردم که برای او، برای پدرم و برای خودم دعا کنم.